

رسالہ حلیات

دیوان اشعار طنز و ہزل

ایرج میرزا

تہیہ شدہ در سایت ہزل کدہ
WWW.HAZLKADE.COM

فهرست

ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او.....	۶
دیوان اشعار.....	۹
عارف نامه.....	۱۰
جواب به خرده گیر.....	۳۳
برسنگ مزار.....	۳۴
کنهت.....	۳۵
شراب.....	۳۵
مادر.....	۳۶
مکتوب منظوم.....	۳۶
دعوت از ناظم الدوله.....	۳۸
در بجه نصرت الدوله.....	۳۹
تصویر زن.....	۳۹

۴۰		جهاد اکبر
۴۱		جنده بازی
۴۱		مزاج بایکی از دوستان
۴۱		انتقاد از قه زنی
۴۲		ای خایه
۴۲		دو فرخ
۴۳		حیل
۴۵		آب حیات
۴۵		شهر کشف
۴۶		انتقاد از قه زنان
۴۷		در بحو شیخ فضل الله نوری
۴۸		مزاج بایکی از وزیران
۴۹		خر صبی
۴۹		می ترسم
۵۰		خروج غلب

- قصہ بامزہ..... ۵۱
- انتقاد..... ۵۲
- انتقاد از مستشاران..... ۵۳
- مزاج بایکی از وزیران..... ۵۴
- قلب مادر..... ۵۵
- بهشت و دوزخ..... ۵۶
- درویش..... ۵۶
- رم..... ۵۷
- انتقاد از حجاب..... ۵۸
- اشک شیخ..... ۵۹
- فقیہ..... ۵۹
- سازش روس و انگلیس..... ۶۰
- رسول..... ۶۰
- مزاج بابا الحسن خان..... ۶۱
- مزاج با مقتل دیوان..... ۶۳

- کوہ نور ۶۳
- مشاعرہ بالملک التجار ۶۴
- مثنوی زحرہ و منوچہر ۶۶
- دیوان اشعار طغروخل ایج میرزا (ویرایش چہارم) ۸۹

ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او

ایرج میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه است. بدین ترتیب فتحعلی شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی شاه همه شاعر بودند. فتحعلی شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی درگاه مظفرالدین میرزای ولیعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعاشه میکرده است. پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی سرپرست پدر را سرپرستی کند.

ایرج میرزا، ملقب به جلال الممالک ابن غلام حسین میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری (قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را بیاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشتیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید و چون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد و حسن قریحه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرحوم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برخی علوم میکرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می نوشت و در اخوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زندگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سخنی بگوییم. فتحعلی شاه پادشاهی زیبا پسند و جمال دوست بود طبع شعر و قریحه شاعری داشت شعر بیشتر غزل میسرود و خاقان تخلص میکرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی شاه نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می کرد. ملک ایرج در مصاحبت با حاج میرزا ساوجی ملاباشی معلومات خویش را به کمال

رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوجی و حاج میرزا موسی که از طبیبان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به خویش خواند و ریاست طبای دارالخلافه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلامحسین میرزای قاجار، پدر ایرج میرزا ملقب به صدرالشعرا فرزند چنین پدری بود. او هم بوسیله معلمان برجسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را به خوبی فرا گرفته و اشعار پارسی گفته و کتب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بخواند.

وفات صدرالشعرا از قراری که پدرش ایرج میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به ناخوشی سل از جهان رفته و سرپرستی عائله خویش را به عهده ایرج پسر نوزده ساله‌اش گذارد و شغل درباری غلامحسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارالانشاء با قوام السلطنه بود و در آن زمان دبیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهران ممکن نبود به ناچار عازم فرنگستان شده و ایرج میرزا را همراه ببرد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایت عهدی مظفرالدین شاه سالی با وی به تهران آمده و قصیده‌ای در مدح میرزا علی‌اصغر خان اتابک بگفت و اتابک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشت. بدین جهت وی را به گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.

پس از قوام السلطنه کلنل محمد تقی خان، خراسان را تا شاهرود متصرف و مصمم پایتخت بود. آنگاه قوام السلطنه به مخالفت او برخاست و هواخواهان او را دستگیر کرد که از آن جمله ایرج میرزا بود و او خود را پنهان داشت تا آنگاه که عفو عمومی اعلام شد و وی بیرون آمد و در زمان حکومت کلنل، ایرج میرزا در خراسان به نزد او رفت و منظومه عارف‌نامه بر وزن خسرو و شیرین در هجای او بگفت و در ضمن راجب حجاب و نکوهش زنان پردگی، ابیاتی چند و رطب و یابس به هم بافت و پس از سر

کار آمدن کلنل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجازات، تبعید وی را از نظام السلطنه والی خراسان بخواستند ولی نظام السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و به وی نسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سروده اثری باقی نمانده چون طبیعی است که وقتی شاعری توجه و اقبال فوق‌العاده مردم را نسبت به منظومه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد درباری سروده و هیچ کس جز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.

علی‌الجمله وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از خراسان به طهران طلبیدند تا در مرکز به وی کار دهند ولی او مایل بود باز به خراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عدم برد و از محنت ایامش برهاند.

روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان سیم‌اندام به شرب مدام مشغول بود ناگاه نفس در گلویش پیچیده حالش دگرگون شد، یارانش متوحش شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود. از وی یک پسر و یک دختر باقی ماند. وی طبیعی مشرب بود و به حشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را انکار داشت و این طریقه را در او اوسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسدش را برده در شمیران در ظهیرالدوله به خاک سپردند.

رسالہ ہزلیات

دیوان اشعار طنز و ہزل

ایرج میرزا

عارف نامه

رفیق سابق طهرانم آمد
نشاط و وجد بی اندازه کردم
که گر عارف رسد از در نراند
فلانی با چنین شخص آشنا نیست
چراغی، حوله‌یی، صابونی، آبی
به دست خود درون گنجه چیدم
برای رفتن حمام جامه
دو تایی احتیاطاً سر بریدم
ز دیدارش مرا شادان نماید

شنیدم من که عارف جانم آمد
شدم خوش وقت و جانی تازه کردم
به نوکرها سپردم تا بدانند
نگویند این جناب مولوی کیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی
عرق‌هایی که با دقت کشیدم
مهی‌ا کردمش قرطاس و خامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم
نشستم منتظر کز در درآید

که منزل میکنی در باغ خونی
نمی‌خواهی که کس جوید نشانت
نبینم جای پایت نیز در گل
کنی تقلید مرغان هوا را
مگر بختی که روی از من نهفتی
که بر عارض نبود آثار ریش
که منزل در کنار شهر کردی
نشان نرگس مخمور داری
که کردی صحبت ما را فراموش
که پیوند از تهیدستان بریدی
چرا بر زنده می‌پوشم کفن را

نمیدانستم ای نامرد کونی
نمی‌جویی نشان دوستانت
و گر گاهی به شهر آیی ز منزل
بری با خود نشان جای پا را
برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیش
مگر از منزل خود قهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش
مگر با سرو قدان آرمیدی
چرا در پرده می‌گویم سخن را

بگویم پاک و صاف و پوست کنده
ترا من می‌شناسم بهتر از خویش
خبر دارم از اعماق خیالت
تو از کون‌های گرد لاله‌زاری
کنار رستوران قلا نمودی
به کون‌کن‌ها زدی کیر از زرنگی
چو آن گربه که دنبه از سر شام
کنون ترسی که گر سوی من آیی
منت آن دنبه از دندان بگیرم
تو می‌خواهی بگویی دیر جوشی
تو ما را بسکه صاف و ساده دانی
چرا هر جا که یک بی‌ریش باشد
چرا در روی یک خویش تو مونیست

برو عارف که اینجا خبط کردی
برو عارف که ایرج پاک بازست
من ار صیاد باشم صید کم نیست
شکار من در اتلال بلندست
درستست اینکه طفلان گیج و گولند
توان با یک تبسم گولشان زد
ولی من جان عارف غیر آنم
تو یک کون آری از فرسنگ‌ها راه
برو مرد عزیز این سوء ظن چیست

که علت چیست می‌ترسی ز بنده
ترا من آوریدستم به این ریش
به من یک ذره مخفی نیست حالت
یکی را این سفره همراه داری
ز کون‌کن‌های تهران در ربودی
نهادی جمله را زیر از زرنگی
همی ور دارد و ورمالد از بام
کنی با من چو سابق آشنایی
خیالت غیر از اینه من بمیرم؟
به من هم هیزم تر می‌فروشی
فلان کون را برادرزاده خوانی
تو را فی‌الفور قوم و خویش باشد
چرا هر کس که خویش توست کونیست

مر این اندیشه را بی‌ربط کردی
از این کون‌ها و کس‌ها بی‌نیاز است
همانا حاجت صید حرم نیست
نه عبدی، کآهوی سر در کمندست
سفیه و ساده و سهل‌القبولند
گاهی با پول و گه بی‌پولشان زد
که نامردی کنم با دوستانم
من آن را قر زنم؟ استغفرالله
جنونست اینکه داری سوء ظن نیست

من ار چشمم بدین غایت بود شور
اگر می آمد او در خانه من
بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
من و با دوستان نادوستداری؟
تو حق داری که گیرد خشم از من
نمیدانی که ایرج پیر گشته است
گرفتم کون کنم، من حالتی کو
اگر کون زیر دست و پا بریزد
بسان جوجه از بیضه جسته
دوباره گردنش بر سینه چسبد
اگر گاهی نگیرد بول پیشم
پس از پرواز باز تیز چنگم
چنان چسبیده احلیلم به خایه
مرا کون فی المثل چاه خرابی

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد
نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند
گاهی دندان به درد آید گهی چشم
فزاید چنین عارض هر دقیقه
در ایام جوانی بُد دلم ریش
کنون پیوسته دل ریش و پریشم
بدین صورت که بارد مویم از سر
ألا مَوْتَ يُبَاعُ فَأَشْتَرِيه

همانا سازدش چشم آفرین کور
معزز بود چون دردانه من
نباشد مسجد مهمان کش اینجا
تو مخلص را از این دونان شماری؟
که ترسیده از اول خشم از من
اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
برای کوه کندن آلتی کو
به جان تو که کیرم برنخیزد
شود سر تا نموده راست خسته
نهد سر روی بال خویش و خسبد
نیاید یادی از احلیل خویشم
به کف یک تسمه باشد با دوزنگم
که طفل منظم بر ثدی دایه
کنارش دلوی و کوته طنابی

که ریش عمر هم کم کم در آمد
نه اندر سینه یارای نفس ماند
زمانی معده می آید سر خشم
نخوابد موی صد غم بر شقیقه
که می روید چرا بر عارضم ریش
که می ریزد چرا هر لحظه ریشم
همانا گشت خواهم اشتر گر
فَهَذَا الْعَيْشَ مَا لَا خَيْرَ فِيهِ

بیند ایرج ازین اظهار غم دم
گرفتم یک دو روزی زود مردی
که ماندست اندر اینجا جاودانی
تو را صحبت ز عارف بود در پیش

که غمگین می کنی خواننده را هم
چرا سوق کلام از یاد بردی؟
که می ترسی تو جاویدان نمایی؟
عبث رفتی سربِ بی حالی خویش

بدینجا چون رسید اشعار مخلص
که یارب بچه بازی خود چه کارست
چرا این رسم جز در ملک ما نیست
اروپایی بدان گردن فرازی
چو باشد ملک ایران محشر خر
شنید این نکته را دارای هوشی
که تا این قوم در بند حجابند
حجاب دختران ماه غیب
تو بینی آن پسر شوخست و شنگست
نبینی خواهر بی معجزش را
چو این محجوبه آن مشهود عامست
اگر عارف در ایران داشت باور
به کون زیر سر هر گز نمی ساخت
تو طعم کس نمیدانی که چونست
در آن محفل که باشد فرج گلگون
ترا اصل وطن کس بود کون چیست
مگر حس وطن خواهی نداری
بگو آن عارف عامی نما را

پیشان شد همه افکار مخلص
که بروی عارف و عامی دچارست
وگر باشد بدینسان برملا نیست
ندانند راه و رسم بچه بازی
خرنر می سپوزد بر خرنر
بر آورد از درون دل خروشی
گرفتار همین شی عجابند
پسرها را کند هم خوابه شب
برای عشق ورزیدن قشنگست
که تا دیوانه گردی خواهرش را
نه بر عارف، نه بر عامی ملامست
که باشد در سفر مِتِرس میسر
به عیدی جان و غیره دل نمی باخت
والا تف کنی بر هر چه کونست
ز کون صحبت مکن گه میخورد کون
چرا حب وطن اندر دلت نیست
که کس را در ردیف کون شماری
که گم کردی تو سوراخ دعا را

بود کون کردن اندر رای کس کن
 خدایا تا کی این مردان بخوابند
 چرا در پرده باشد طلعت یار
 مگر زن در میان ما بشر نیست؟
 تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟
 چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند
 زنان را عصمت و عفت ضرورست
 زن رو بسته را ادراک و هوش نیست
 اگر زن را بود آهنگ حیزی
 بنشمد در ته انبار پشگل
 چه خوش این بیت را فرمود جامی
 «پری رو تاب مستوری ندارد»

چو جلقی لیک جلق با تعفن
 زنان تا کی گرفتار حجابند
 خدایا زین معما پرده بردار
 مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟
 اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟
 نه چادر مانعش گردد نه روبند
 نه چادر لازم و نه چاقچورست
 تیاتر و رستوران ناموس کش نیست
 بود یکسان تیاتر و پای دبزی
 چنان کاندلر رواق برج ایفل
 مهین استاد کل بعد از نظامی
 در ار بندی سر از روزن درآرد»

بیا گویم برایست داستانی
 در ایامی که صاف و ساده بودم
 زنی بگذشت از آنجا با خش و فش
 ز زیر پیچه دیدم غغبش را
 چنان از گوشه ابر سیه فام
 شدم نزد وی و کردم سلامی
 پری رو زین سخن قدری دودل زیست
 بدو گفتم که اندر شارع عام
 تو دانی هر مقالی را مقامیست
 قدم بگذار در دالان خانه

که تا تاثیر چادر را بدانی
 دم کریاس در استاده بودم
 مرا عرق النساء آمد به جنبش
 کمی از چانه قدری از لبش را
 کند یک قطعه از مه عرض اندام
 که دارم با تو از جایی پیامی
 که پیغام آور و پیغام ده کیست
 مناسب نیست شرح و بسط پیغام
 برای هر پیامی احترامیست
 به رقص آر از شغف بنیان خانه

پریوش رفت تا گوید چه و چون
 سماجت کردم و اصرار کردم
 به دستاویز آن پیغام واهی
 چو در دالان هم آمد شد فزون بود
 نشست آنجا به صد ناز و چم و خم
 شگفت افسانه‌ای آغاز کردم
 گهی از زن سخن کردم گه از مرد
 سخن را گه ز خسرو دادم آیین
 گه از آلمان برو خواندم گه از روم
 مرادل در هوای جستن کام
 به نرمی گفتمش کای یار دمساز
 چرا باید تو روی از من بپوشی
 من و تو هر دو انسانیم آخر
 بگو، بشنو، ببین، برخیز، بنشین
 ترا کان روی زیبا آفریدند
 به باغ جان ریاحینند نسوان
 چه کم گردد ز لطف عارض گل
 کجا شیرینی از شکر شود دور
 چه بیش و کم شود از پرتو شمع
 اگر پروانه‌ای بر گل نشیند
 پری روی سخن بی حد بر آشفست
 که من صورت به نامحرم کنم باز؟
 چه لوطی‌ها در این شهرند واه واه!
 به من گوید که چادر واکن از سر
 جهنم شو مگر من جنده باشم

منش بستم زبان با مکر و افسون
 بفرمایید را تکرار کردم
 به دالان بردمش خواهی نخواهی
 اتفاق جنب دالان بردمش زود
 گرفته روی خود را سخت محکم
 در صحبت به رویش باز کردم
 گهی کان زن به مرد خود چها کرد
 گهی از بی وفایی‌های شیرین
 ولی مطلب از اول بود معلوم
 پری رو در خیال شرح پیغام
 بیا این پیچه را از رخ برانداز
 مگر من گربه میاشم تو موشی
 به خلقت هر دو یکسانیم آخر
 تو هم مثل منی ای جان شیرین
 برای دیده من آفریدند
 به جای ورد و نسرینند نسوان
 که بر وی بنگرد بیچاره بلبل
 پرد گرد دور او صد بار زنبور
 که بر یک شخص تابد یا به یک جمع
 گل از پروانه آسیبی نبیند
 زجا برجست و با تندی به من گفت:
 برو این حرفها را دور انداز
 خدایا دور کن الله الله!
 چه پر رویست این الله اکبر
 که پیش غیر بی‌روبنده باشم!

از این بازی همین بود آرزویت
 الهی من نیستم خیر شوهر
 برو گم شو عجب بی چشم و روی
 برادر شوهر من آرزو داشت
 من از زنهای طهرانی نباشم
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 چو عنقا را بلندست آشیانه
 کنی گر قطعه قطعه بدم از بند
 چرا یک ذره در چشمت حیا نیست
 چه میگوی مگر دیوانه هستی
 عجب گیر خری افتادم امروز
 عجب بر گشته اوضاع زمانه
 نمیدانی نظر بازی گناهست
 تو می گویی قیامت هم شلوغ است؟
 تمام مجتهدها حرف مفتند؟
 برو یک روز بنشین پای منبر
 شب اول که ماتحتت در آید
 چنان کوبد به مغزت توی مرقد
 غرض آنقدر گفت از دین و ایمان
 چو این دیدم لب از گفتار بستم
 گشودم لب به عرض بی گناهی
 مکرر گفتمش بامد و تشدید
 دو ظرف آجیل آوردم ز تالار
 دوباره آهنش را نرم کردم
 دگر اسم حجاب اصلا نبردم

که روی من بینی؟ تف به رویت!
 اگر رو واکنم بر غیر شوهر
 چه رو داری که با من همچو گویی
 که رویم را ببیند شوم نگذاشت
 از آنهایی که میدانی نباشم
 نصیحت را به مادر خواهرت ده
 قناعت کن به تخم مرغ خانه
 نیفتد روی من بیرون ز روبند
 به سختی مثل رویت سنگ پا نیست
 گمان دارم عرق خوردی و مستی
 به چنگ الپری افتادم امروز
 نمانده از مسلمانان نشانه
 ز ما تا قبر چار انگشت راه است
 تمام حرف ملاها دروغ است؟
 همه بی غیرت و گردن کلفتند؟
 مسایل بشنو از ملای منبر
 به بالینت نکیر و منکر آید
 که میرینی به سنگ روی مرقد!
 که از گه خوردنم گشتم پشیمان
 نشاندم باز و پهلویش نشستم
 نمودم از خطاها عذر خواهی
 که گه خودم، غلط کردم، ببخشید!
 خوراندم یک دو بادامش به اصرار
 سرش را رفته رفته گرم کردم
 ولی آهسته بازویش فشردم

یقینم بود کز رفتار این بار
 جهد بر روی و منکوبم نماید
 بگردد سخت و پیچد خایه‌ام را
 سرو کارم دگر با لنگه کفشست
 ولی دیدم به عکس، آن ماه رخسار
 تغیر میکند اما به گرمی
 از آن جوش و تغیرها که دیدم
 شد آن دشنام‌های سخت سنگین
 چو دیدم خیر بند لیفه سستست
 گشادم دست بر آن یار زیبا
 چو گل افکندمش بر روی قالی
 چنان از هول گشتم دستپاچه
 از او جفتک زدن از من تپیدن
 دو دست او همه بر پیچه‌اش بود
 بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
 به زحمت جوف لنگش جا نمودم
 کسی چون غنچه دیدم نو شکفته
 برونش لیموی خوش بوی شیراز
 کسی بشاش‌تر از روی مومن
 کسی هرگز ندیده روی نوره
 کسی بر عکس کس‌های دگر تنگ
 به ضرب و زور بر وی بند کردم
 سرش چون رفت خانم نیز و داد
 بلی کیرست و چیز خوش خوراکست
 ولی چون عصمت اندر چهره‌اش بود

بغرد همچو شیر ماده در غار
 به زیر خویش کس کویم نماید
 لب بام آورد همسایه‌ام را
 تنم از لنگه کفش اینک بنفشست
 تحاشی میکند اما نه بسیار
 تشدد میکند لیکن به نرمی
 به «عاقل باش» و «آدم شو» رسیدم
 مبدل بر جوان آرام بنشین!
 به دل گفتم که کار ما درستست
 چو ملا بر پلو مومن به حلوا
 دویدم زی اسافل از اعالی
 که دستم رفت از پاچین به پاچه
 از او پُر گفتن از من کم شنیدن
 دو دست بنده در ماهیچه‌اش بود
 که من صورت دهم کار خود از زیر
 در رحمت به روی خود گشودم
 گلی چون نرگس اما نیم خفته
 درون خرمای شهد آلود اهواز
 منزله‌تر ز خلق و خوی مومن
 دهن پر آب کن مانند غوره
 که با کیرم ز تنگی میکند جنگ
 جماعی چون نبات و قند کردم
 تماش را چو دل در سینه جا داد
 ز عشق اوست کاین کس سینه چاکست
 از اول تا به آخر چهره نگشود

دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم
چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه
حجاب زن که نادان شد چنینست
به کس دادن همانا وقع نگذاشت
بلی شرم و حیا در چشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس
به مستوری اگر پی برده باشد
برون آیند و با مردان بجوشند
چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد
چو خور بر عالمی پرتو فشاند
زن رفته کلژ دیده فاکولته
چو در وی عفت و آزر مبینی
تمنای غلط از وی محال است
بروای مرد فکر زندگی کن
برون کن از سر نحست خرافات
گرفتم من که این دنیا بهشتست
اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟
تو مرآت جمال ذوالجلالی
سرو ته بسته چون در کوچه آیی
بدان خوبی، در این چادر کریهی
کجا فرمود پیغمبر به قرآن
کدام است آن حدیث و آن خبر کو
تو باید زینت از مردان پیوشی

که چیزی ناید از مستوریش کم
حرامت باد گفت و زد به کوچه
زن مستوره محجوبه اینست
که باروگیری الفت بیشتر داشت
چو بستی چشم باقی پشم باشد
زند بی پرده بر بام فلک کوس
همان بهتر که خود بی پرده باشد
به تهذیب خصال خود بکوشند
رواق جان به نور بینش افروخت
به دریا گریفتد تر نگردد
ولی خود از تعرض دور ماند
اگر آید به پیش تو دکولته
تو هم در وی به چشم شرم بینی
خیال بد در او کردن خیال است
نیی خر، ترک این خربندگی کن
بجنب از جا که فی التاخیر آفات
بهشتی حور در لفافه زشتست
جهان بی عشق اگر باشد جهان نیست
که توی بقچه و چادر نمازی؟
چرا مانند شلغم در جوالی
تو خانم جان نه، بادمجان مایی
به هر چیزی بجز انسان شیهی
که باید زن شود غول بیابان
که باید زن کند خود را چولولو
نه بر مردان کنی زینت فروشی

زنی آتش به جان آتش نگیری!
 نمایی طاقت بی طاقتان طاق
 ز کیف و دستکش دل‌ها کنی خون
 تعالی الله از آن رو کو گرفته!
 نه زینت فاش و نه صورت نهان کن
 که ضد نص قرآن مینست
 چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟
 همه رو باز باشند آن جمیلات
 رواج عشوه در بازارشان نیست؟
 ولی چادر نشینان غیر اینند
 در این محنت سراسر بارِ مردست
 در این جا مرد باید جان کند فرد
 نمی‌گردد در این چادر دلت تنگ؟
 شود از پرده بیرون تا شود گل
 کمال خود به عالم کن نمودار
 در و دیوار را پر نور می‌کن
 که هم عصمت در او جمعست هم ناز

چنین کز پای تا سر در حریری
 به پا پوتین و در سر چادر فاق
 بیندازی گل و گلزار بیرون
 شود محشر که خانم رو گرفته
 پیمبر آنچه فرمودست آن کن
 حجاب دست و صورت خود یقینست
 به عصمت نیست مربوط این طریقه
 مگر نه در دهات و بین ایلات
 چرا بی‌عصمتی در کارشان نیست؟
 زنان در شهرها چادر نشینند
 در اقطار دگر زن یار مردست
 به هر جا زن بود هم‌پیشه با مرد
 تو ای با مُشک و گل همسنگ و هم‌رنگ
 نه آخر غنچه در سیر تکامل
 تو هم دستی بزن این پرده بردار
 تو هم این پرده از رخ دور می‌کن
 فدای آن سر و آن سینه باز

من این‌ها جمله از چشم تو بینم
 تمام حقه‌ها زیر سر تست
 چرا دست از سر ما بر نداری؟
 تو عزت بخشی و ذلت فرستی
 تو توی چرت ما مردم دوییدی

خدایا تا به کی ساکت نشینم
 همه ذرات عالم متتر تست
 چرا پا توی کفش ما گذاری؟
 به دست تست وُسع و تنگ‌دستی
 تو این آخوند و ملا آفریدی

خداوند! مگر بی‌کار بودی
چرا هر جا که دابی زشت دیدی
میان مسیو و آقا چه فرقست
به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ وا کن

که خلق مار در بستان نمودی؟
برای ما مسلمانان گزیدی
که او در ساحل این در دجله غرقست
زمان رفتن این خار و خس نیست؟
ز زیر بار خر ملا رها کن

خدایا کی شود این خلق خسته
بود نزد خرد احلی و احسن
بگیری زن ندیده روی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع
به حرف عمه و تعریف خاله
بدان صورت که با تعریف بقال
و یار در خانه آری هندوانه
شب اندازی به تاریکی یکی تیر
سپس جویید کام خود ز هر کوی
نخواهی جست چون آهو از این بند
برو گر می‌شود خود را کن اخته
در ایران تا بود ملا و مفتی
فقط یک وقت یک آزاده بینی
دگر باره مهار از دست در رفت
سخن از عارف و اطوار او بود
که چون چشمش فتد بر کون کم‌پشم
اگر روزی بینم روی ماهش

از این عقد و نکاح چشم بسته
زنا کردن از این سان زن گرفتن
بری ناآزموده خوی او را
دگر بسته به اقبال است و طالع
کنی یک عمر گوز خود نواله
خریداری کنی خربوزه کال
ندانسته که شیرین است یانه
دو روز دیگر از عمرت شوی سیر
تو از یک سوی و خانم از دگر سوی
که مغز خر خوراکت بوده یک چند
که تا تخمت نماند لای تخته
به روز بدتر از این هم بیفتی
یکی چون آیت‌الله‌زاده بینی
مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت
شکایت در سر رفتار او بود
پوشد از تمام دوستان چشم
دو دستی می‌زنم توی کلاهش

شنیدم تا شدی عارف کلاهی
ز سر تا مولوی را بر گرفتی
به هر جا میروی خلقند حیران
زن و مرد از برایت غش نمایند
چو میشد با کلاهی ماه گردی
گرت یک نکتہ گویم دوستانہ
من و تو گر به سر مشعل فروزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی
نخواهی شد پس از چل سال زیبا
نیفزاید کله بر مردیت هیچ
بیا عارف بگو چون است حالت
ترا بر این سفر کی کرد تشویق
تو و محرم شدن در خرگه انس؟
تو و این آستان آسمان جاه؟
مرنج از من که امشب مست بودم
من امشب ای برادر مست مستم
ز فرط مستی از دستم فتد کلک
کنار سفره از مستی چنانم
گاهی بر در خورم گاهی به دیوار
چو آن نو کوزه‌های آب دیده
گرم در تن نبودی جامه کش
اگر کبریت خواهم بر فروزم
چو هم کاه از من و هم کاه دانم
حواسم همچنان بر بادہ صرفست
من ایرج نیستم دیگر شرابم

گرفته حسنت از مه تا به ماهی
بساط خوشگلی از سر گرفتی
که این عارف بود یا ماه تابان
برایت نعل در آتش نمایند
چرا این کار را زوتر نکردی؟
به خرجت می‌رود آن نکتہ یانہ
به آن جفت سیلت هر دو گوزیم
ز آرایش فزون و کم نگردی
تو خواهی مولوی بر سر بنہ یا
تغیر هم مکن بر مولوی پیچ
چه بود از مشہدی گشتن خیالت
تو و مشہد؟ تو و این حسن توفیق؟
تو و محرم شدن در کعبہ قدس؟
مگر شیطان به جنت می‌برد راه؟
به مستی با تو گستاخی نمودم
چه باید کرد؟ مخلص می‌پرستم
چکد می‌گر یفشارم به هم پلک
که دستم گم کند راه دہانم
به هم پیچید دو پایم لام الف وار
عرق اندر مساماتم دویده
شدی غرق عرق بالین و بالش
همی ترسم کہ چون الکل بسوزم
دلیل این همه خوردن ندانم
کہ گویی قاضیم وین مال وقفست
مرا جامد میندارید آبم

الا ای عارف نیکو شمایلی
چو از دیدار رویت دور ماندم
ولی در بهترین جا خانه داری
گوارا باد مهمانی به جانت
رشیدالقد صحیح الفعل و القول
مودب، باحیا، عاقل، فروتن
خلیق و مهربان و راست گفتار
ندارد با جوانی هیچ شهوت
چو دیده مرکزی‌ها را همه دزد
ز مرکز رشته طاعت گسسته
یکی ژاندارمری بر پا نموده
به هر جا یک جوانی با صلاحست
همه با قوت و با استقامت
چو یک گویند و پا کوبند بر خاک
در آن ژاندارمری کردست تاسیس
گروهی بچه ژاندارمرند در وی
همه شکرده‌ن شیرین شمایلی
به رزم دشمن دولت چو شیرند
عبوسانند اندر خانه زین
همه بر هر فنون حرب حایز
همه دانای فن، دارای علمند
به گاه جست و خیز و ژیمناستیک
کشند از صف ز طهران تا به تخریش
چنان با نظم و با ترتیب عالی
همانا عارف این اطفال دیدست

که باشد دل به دیدار تو مایل
ترا بی‌مایه و بی‌نور خواندم
که صاحب خانه‌ای جانانه داری
که باشد بهتر از جان میزبانت
فتاده آن طرف حتی ز لاجول
مہذب، پاک‌دل، پاکیزه دامن
توانا با توانایی کم‌آزار
به خلوت پاک دامن‌تر ز جلوت
خیانت کرده و برداشته مزد
کمر شخصاً به اصلاحات بسته
که دنیا را پر از غوغا نموده
در این ژاندارمری تحت السلاحست
صحیح‌البنیه و خوب و سلامت
بیفتد لرزه بر اندام افلاک
منظم مکتبی از بهر تدریس
که اللهم أَحْفَظْهُمْ مِنَ الْغَى
همانطوری که می‌خواهد تو را دل
به خون عاشقان خوردن دلیرند
عروسانند گاه عز و تمکین
همه گوینده هَلْ مِنْ مَبَارِزِ
تو گویی از قشون ویلهلمند
تو گویی هست اعضاشان ز لاستیک
نبینی‌شان به صف یک مو پس و پیش
که اندر ریسمان، عقد لآلی
که در ژاندارمری منزل گزیدست

بیا عارف که ساقی سم در آرد
شنیدم سوء خلقت دَبه کرده
ترقی کرده‌ای در بد ادایی
ز منزل در نیایی همچو جوکی
ز گل نازک‌ترت گویند و رنجی
یکی گوید که این عارف خیالیست
یکی بی‌قید و بی‌حالت شناسد
یکی گوید که آب زیر کاهست
یکی اصلاً ترا دیوانه گوید

میان کُنبرینست دم در آرد
همان یک ذره را یک حبه کرده
شدستی پاک مالخولیایی
کنی با مهربانان بد سلوکی
مجنب از جای خود عارف که گنجی
یکی گوید که مغزش پاک خالیست
یکی وردار و ورمالت شناسد
یکی گوید که خیر این اشتباهست
یکی هم مثل من دیوانه جوید

سر راه حکیمی فحل و دانا
بُد آن دیوانه را با عاقلان جنگ
ولی چشمش که بر دانا فتادی
از این رفتار او دانا بر آشفت
یقیناً از جنون در من نشانست
همانا بایدم کردن مداوا
یقیناً بنده هم گمراه گشتم
بود ناچار میل جنس بر جنس
مگو عارف پرستیدن چه شیوه‌ست

شنیدم داشت یک دیوانه ماوا
سر و کارش همیشه بود با سنگ
بر او از مهر لبخندی گشادی
در اندیشه شد و با خویشتن گفت
که این دیوانه با من مهربانست
که تا زایل شود جنسیت از ما
که عارف جوی و عارف خواه گشتم
مولیتر میل می‌ورزد به هنسنس
که در جنگل سبیکه جز میوه‌ست

بیا عارف که دنیا حرف مفتست
جهان چون خوی تو نقش بر آبست
گاهی شاید سر انسان به مریخ
گاهی عزت دهد گه خوار دارد
یکی را افکند امروز در بند
اگر کارش وفاقی یا نفاقست
نه مهر هیچکس در سینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرارست
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی
به یونان این مثل مشهور باشد
دهد بر ده خدا نعمت همانجور
به نادان آن چنان روزی رساند
در این دنیا به از آن جانیایی
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست
نه غمازی نه نمایی شناسد
چو یاران دیر جوش و زود رو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی
بگوید از برایست داستانها
نه از خوی بدش دلگیر گردی

تو عارف واقعا گوساله بودی
مگر کون قحط بود اینجا قلندر
گرفتی گوشه ژاندارمری را

گاهی نازک گهی پَخ گه کلفت است
زمانی خوش اُغُر گه بد لعابست
گاهی در مقعد انسان کند میخ
از این بازیچه ها بسیار دارد
کند روز دگر او را خداوند
تمام کار عالم اتفاقیست
نه با کس کینه دیرینه دارد
نه آنش را نه اینش را مدارست
ز من بشنو اگر اهل تمیزی
که رب النوع روزی کور باشد
که صد چندان دهد بر قاسم کور
که صد دانا در آن حیران بماند
که باشد یک کتاب و یک کتابی
که از هر دوستی غمخوارتر اوست
نه کس از او نه او از کس هراسد
رفیق پول و در بند پلو نیست
ندارد از تو خواهش های واهی
حکایت ها کند از باستانها
نه چون از عارف از وی سیر گردی

که از من این سفر دوری نمودی
که ترسیدی کنم کون ترا تر
به موسی برگزیدی سامری را

بیا امروز قدر هم بدانیم
بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس
پس از مرگم سرشک غم بیاری

که جاویدان در این عالم نمایم
که فردا می‌خوری بهر من افسوس
به قبرم لاله و سنبل بکاری

بگو عارف به من ز احباب طهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی
کمال السلطنه حالش چطور است
به عالم خوش دل از این چار یارم
ادیب السلطنه بعد از مرارات
چه می‌فرمود آقای کمالی
برد جوف دکان پیشی، پسی را؟
سرش مویی در آوردست یانه
سرش بی مو و لیکن دل‌پذیر است
بدیدم اصفهانی زیر و هم روی
اگر یک همچو او در اصفهان بود
کمالی نیک‌خوی و مهربانست
کمالی صاحب فضل و کمالست
کمالی صاحب اخلاق باشد
کمالی را صفات اولیاییست
کمالی در سخن سنجی و حیدست
کمالی در فن حکمت‌سرایی
کمالی را کمالات است بی‌حد
تمیز جای خوب و بد ندارد

که می‌بینم همه شب خواب طهران
اواخر با تو الفت داشت یانی
دخو با اعتصام اندر چه شور است
فدای خاک پای هر چهارم
موفق شد به جبران خسارات
دمکرات، انقلابی، اعتدالی
به چنگ آرد تقی‌خانی کسی را
بود یانه در آن تنگ آشیانه؟
خدا مرگم دهد این وصف کیر است
ندیدم اصفهانی من بدین خوی
یقینا اصفهان نصف جهان بود
کمالی در تن احباب جانست
کمالی مقتدای اهل حالست
کمالی در فتوت طاق باشد
کمالی در کمال بی‌ریاییست
ولو خود دستجردی هم ندیدست
بود همچون ملک در بی‌وفایی
نداند لیک جای خوب از بد
و الا هیچ نقصی خود ندارد

اگر رفتی تو پیش از من به طهران
بگو محروم ماندم از جنابت
من و رفتن از اینجا باز تاروی
گر از سرچشمه تا سرتخت باشد
چو دورست از من آثار سلامت

ندانم در کجا این قصه دیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر
ملک با خیل تازان شد به نخجیر
چو پیدا گشت آغاز جدایی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت
جوابش داد آن یک از سر سوز
ز من عرض ارادت کن ملک را
ملک آن طعنه بر مهر و وفازن
ملک دارای آن مغز سیاسی
ملک دارای آن حد فضایل
بگو شهزاده هاشم میرزا را
و کالت گر دهد تغییر حالت
چو بینی اقتدارالملک ما را
الهی زنده باد آن مرد خیر
بود شهزاده مرآت سلطان
امیدم آن که چون در بعض اوقات
رساند بر وی از من بندگی ها

ز قول من سلامش کن فراوان
نخواهم دید دیگر جز به خوابت
میسر کی شود هیهات و هی هی
سفر با ضعف پیری سخت باشد
فتد دیدار لاشک بر قیامت

و یا از قصه پردازی شنیدم
به هم بودند عمری یار و همسر
کشیدند آن دو روبه را به زنجیر
عیان شد روز ختم آشنایی
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
همانادر دکان پوستین دوز
به هر سلک شریفی منسلک را
به آیین محبت پشت پازن
که می خندد به قانون اساسی
که تعدادش به من هم گشته مشکل
نمی پرسی چرا احوال ما را
عجب چیز بدی باشد و کالت
بزن یک بوسه بر رویش خدا را
همایون پیر ما آقای نیر
مصفا از کدورت های دوران
کند با نصرت الدوله ملاقات
کند اظهار بس شرمندگی ها

در ایران گریکی شهزاده باشد
 جوانی، کامرانی، نیک‌نامی
 جز او ایران به کس نازش ندارد
 پدر گر جزء آباء لئام است
 شود فیروز کار ملک آن روز
 نکرده هیچ یک دم خدمت او
 مرا او بر خراسان کرد مامور
 مرا باید که دارم نعمتش پاس
 به گیتی بیش مانی بیش بینی
 بمان و بین جمادی و رجب را
 در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
 از این مرد و زن شمس و قمر نام
 من از عارف در این ایام آخر
 بیا عارف که روی کار برگشت
 شنیدم در تیاتر باغ ملی
 نمود اندر تماشاخانه عام
 به جای بد کشانیدی سخن را
 نمی‌گویم چه گفتی شرمم آید
 چنین گفتند کز آن چیز عادی
 الهی می‌زد آواز ترا سن
 ترا گفتند تا تصنیف سازی
 کنی با شعر بد عرض کیاست
 تو آهویی مکن جانا گرازی
 عجب اشعار زشتی ساز کردی
 برادر جان خراسانست اینجا

همین شهزاده آزاده باشد
 خدا دادش تمامی با تمامی
 جز این یک تیر در ترکش ندارد
 پسر سرخیل ابناء کرام است
 که باشد رشته‌اش در دست فیروز
 تنعم می‌کنم از نعمت او
 از او من شاکرم تا نفخه صور
 پیمبر گفت من لم یشکر الناس
 زمانی نوش و گاهی نیش بینی
 که بینی العجب ثم العجب را
 عجب بین جمادی و رجب نیست
 نزاید جز عجب هر صبح و هر شام
 بدیدم آنچه نتوان کرد باور
 مرا با تو روابط تیره‌تر گشت
 برون انداختی حمقِ جلی
 ز اندامت خریست عرض اندام
 بسی بی‌ربط خواندی آن دهن را
 ز بی‌آزرمیت آزر مم آید
 همی خوردی ولی قدری زیادی
 که دیگر کس نمی‌دیدت سر سن
 نه از شیشه اماله قیف سازی
 غزل سازی و آن هم در سیاست
 تو شاعر نیستی تصنیف سازی
 عجب مشت خودت را باز کردی
 سخن گفتن نه آسان است اینجا

خراسان مردم باهوش دارد
همه طلاب او دارای طبعند
نشسته جنب هر جمعی ادیبی
خراسان جا چو نیشابور دارد
نمایند اهل معنی ریشخند
کسانی می زنند از بهر تو دست
شود شعر تو خوش با زورِ تحریر
به داد تو رسیده ای دل ای دل
برو عارف که مهر از تو بریدم
چو عارف نامه آمد تا بدین حد
بگفتا گرچه عارف بد زبان است
به مهمان شفقت و انعام باید
نباید بیش از این خون در دلش کرد
بیا عارف دوباره دوست گردیم
ترا من جانِ عارف دوست دارم
ترا من جانِ عارف بنده باشم
بیا تا گویمت رندانه پندی
تو این کرم سیاست چیست داری
برو چندی در کون را بکن چفت
مکن اصلاً سخن از نظم و یا سا
سیاست پیشه مردم، حيله سازند
تماماً حقّه باز و شارلاتانند
به هر تغییر شکلی مستعدند
تو هم قزوینی ملای رومی
تو هم کمتر نئی از آن رُتودا

خراسانی دولب ده گوش دارد
نه تنها پیرو قُرّاء سَبْعند
ز انواع فضایل با نصیبی
که صد پیشی به پیشاوور دارد
چو می خوانند اشعار چرند
که مانند تو نادانند یا مست
چو با زور بزک روی زن پیر
و گرنه کار شعرت بود مشکل
به ریش هر چه قزوینی است ریدم
یکی از دوستان از در آمد
ولیکن بر شماها میهمان است
ولو عارف بود، اکرام باید
گاهی خوردست می باید ولش کرد
دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
ز مهرست این که گه پشت بخارم
دعاگوی تو ام تا زنده باشم
که تالذت بری از عمر چندی
چرا پا بر دُم افعی گذاری
میفکن بر سر بی زخم خود زفت
ز شر معدلت خواهی بیاسا
نه مانند من و تو پاک بازند
به هر جا هر چه پاش افتاد آنند
گاهی مشروطه گاهی مستبدند
به هر صورت در آ، مانند مومی
کَهَر کمتر نباشد از کبودا

همانا گرگ بالان دیده باشی
ولیکن باز گاهی چرخ بی پیر
فراوان مرغ زیرک دیده ایام
سیاست پیشگان در هر لباسند
همه دانند زین فن سودشان چیست
از این رو یکدگر را پاس دارند
من و تو زود در شرش بمانیم
چو ما از جنس این مردم سوایم
نمی دانی که ایران است اینجا
نمی دانی که ایرانی چه چیزست
بزرگان وطن را از حماقه
یکی از انگلستان پند گیرد
به مغز جمله این فکر خسیس است
بزرگان در میان ما چنینند
بزرگانند دزد اختیاری
به غیر از نوکری راهی ندارند
تهی دستان گرفتار معاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون
اگر داخل شوند اندر سیاست
تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست
رعایا جملگی بیچارگانند
ز ظلم مالک بی دین هلاکنند
تمام از جنس گاو و گوسفندند
چه دانند این گروه ابله دون
چو ملت این سه باشند ای نکومرد

تو خیلی پاردم ساییده باشی
دهد اشخاص زیرک را دم گیر
که افتادند بهر دانه در دام
به خوبی همدگر را می شناسند
به باطن مقصد و مقصودشان چیست
یکیشان گر به چاه افتد در آرند
که هم بی دست و هم بی دوستانیم
نشان کین و آماج بلاییم
حراج عقل و ایمان است اینجا
نمی دانی چقدر این جنس حیزست
نباشد بر وطن یک جو علاقه
یکی با روس ها پیوند گیرد
که ایران مال روس و انگلیس است
از آنها کمتران کمتر ازینند
ولی این دسته دزد اضطراری
والا در بساط آهی ندارند
برای شام شب اندر تلاشند
که حرف آخر قانون بود نون
برای شغل و کار است و ریاست
امیدی جز به سردار سپه نیست
که از فقر و فنا آوار گانند
به زیر پای صاحب ملک خاکند
نه آزادی نه قانون می پسندند
که حریت چه باشد، چیست قانون
چرا باید بکوبی آهن سرد؟

به این وصف از چنین ملت چه جویی؟
 برای همچو ملت همچو مردم
 نباید برد اسم از رسم و آیین
 تو خود گفتی که هر کس بود بیدار
 چرا پس می خری بر خود خطر را
 کنی با خود اعالی را اعدای
 بیا عارف بکن کاری که گویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 دو ذرعی مولوی را گنده تر کن
 چو ذوقت خوب و آوازت ستودست
 عموم روضه خوان ها بی سوادند
 مسائل کن بر از زادالمعادا
 بدان از بر بحار و جوهری را
 احادیث مزخرف جعل می کن
 بزن بالای منبر زیر آواز
 چو اشعار نکو بسیار دانی
 سر منبر وزیران را دعا کن
 بگو از همت این هیأت ماست
 ز سعی و فکر آن دانا وزیرست
 از آن با کَلّه در کار اداره
 ز بس داناست آن یک در وزارت
 فلان یک دیپلم اصلاح دارد
 در این فن اولین شخص جهانست
 ز اصلاحش چه می خواهی از این بیش
 به جای پیرهای مهمل زار

به این یک مشت پرعلت چه گویی؟
 نباید کرد عقل خویش را گم
 به گوش خر نباید خواند یاسین
 در ایران می رود آخر سر دار
 گذاری زیر پای خویش سر را
 نیننی در جهان جز نامرادی
 تو با من دوستی، خیر تو جویم
 همیشه دیگ بخت بار باشد
 خودت را روضه خوانی معتبر کن
 سوادت هم اگر کم بود، بودست
 ترا این موهبت تنها ندادند
 فراهم کن برای خویش زادا
 نژاد جن و فامیل پری را
 خران گریه خر را نعل می کن
 بیفکن شور در مجلس ز شهناز
 بگیرد مجلس هر جا که خوانی
 به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن
 که در این فصل پیدا می شود ماست
 که سالم تر غذا نان و پنیرست
 فرنگی ها نمایند استشاره
 برند اسم شریفش با طهارت
 ز سر تا پای او اصلاح بارد
 نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست
 که نبود در وزارتخانه یک ریش
 جوانان مجرب را دهد کار

به تخمش گر همه پیران بمیرند
 ز استحکام سُم، وز سختی پوز
 شب و روز آن یکی قانون نویسد
 کثافت کاری پیشینیان را
 از آن روزی که این عالی مقامست
 و کیلان را بگو روح الامینند
 مقدس زاده اند از مادر خویش
 یقیناً گر ز بی چیزی بمیرند
 به جز شهریه مقصودی ندارند
 فقط از بهر ماهی چند غاز است
 غم ملت ز بس خوردند مُردند
 ز مشروطیت و قانون مزن دم
 بزرگان چون بینند این عجب را
 کنند آجیل ماجیل تو را کوک
 نه دیگر حبس می بینی نه تبعید
 بخور با بچه خوشگل ها عرق را
 اگر داری بتی شیرین و شنگول
 بکش تریاک و بر زلفش بده دود
 بزن با دوستان در بوستان سور
 به عشق خَد خوب و قد موزون
 چو تصنیف بلند آوازه گردد
 خدا روزی کند عیشی چنین را
 جلایرنامه قائل مقامست
 اگر قائل مقام این نامه دیدی
 جلایر را جلایر بنده کردم

اگر مُردند هم مُردند، پیرند!
 کند صد عضو را ناقص به یک روز
 بیند هر چه گه کاری بلیسد
 نگویم تا نیالایم دهان را
 تمام آن کثافت ها تمامست
 ز عرش افتاده پابند زمینند
 گناهست از کنی مرغانشان کیش
 به رشوت از کسی چیزی نگیرند
 به هیچ اسم دگر سودی ندارند
 که این بیچاره ها را چشم باز است
 ورم کردند از بس غصه خوردند
 مکن هرگز ز وضع مملکت دَم
 که عارف بسته از تعیب لب را
 نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک
 نه دیگر بایدت هر سو فرارید
 بشوی از حرف بی معنی ورق را
 که وافورت دهد با دست مقبول
 تماشا کن به صنع حی مودود
 بیر سور از نکورویان پاسور
 بخوان گاهی نوا، گاهی همایون
 روان اهل معنی تازه گردد
 عموم مؤمنات و مؤمنین را
 که سرمشق من اندر این کلامست
 جلایرنامه خود را دریادی
 جلایرنامه را من زنده کردم

به شوخی گفته‌ام گر یاوه‌یی چند
بیارم از عرب بیتی دو مشهور
اذا شاهدت فی نظمی فتوراً
فلا تنسب لنقصی إن رقصی

مبادا دوستان از من برنجند
که اهل دانشم دارند معذور
وَهْنًا فِی یَّانِیَ لِلْمَعَانِی
عَلَى تَنْشِیْطِ اَبْنَاءِ الزَّمَانِی

جواب به خرده گیر

شنیدم یاوه گویی، هرزه پویی
چو اشعار حجابم را شنیده
زبان بگشاده بردشنام بنده
ولی من هیچ بد از کس نگویم
مرا از فحش دادن عار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق
«سخن را روی با صاحب‌دلان است»
به قول تو زنی کاندلر برم بود
گرفتم قول تو عین صواب است
نباید منع کرد این عادت بد
نه خود این نیز هم عیب حجابست
تمام این مفاسد از حجابست
تو را هم شد حجاب اسباب این ظن
اگر آن زن به سر معجر نمیزد
نفهمیده نمی گفتمی و اکنون
نیاندیشیدی ای بیچاره خر
حجاب دست و صورت هم یقین است

گدایی، سفله‌ای، بی آبرویی
حجاب شرم و عفت را دریده
به زشتی یاد کرده نام بنده
به جز راه ادب راهی نپویم
که فحش آیین سردمدار باشد
سپس خواهم ز اهل فکر، تصدیق
نه با هر بی‌دل بی‌خانمان است
منش نشناختم، کو خواهرم بود
نه این هم باز تقصیر حجاب است؟
که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟
که خواهر از برادر کامیابست؟
حجابست آنکه ایران زو خرابست
که خوانندی مادرت را خواهر من!
یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نمی افتاد راز از پرده بیرون
که خواهر ساز ناید با برادر؟
که ضد نص قرآن مبین است

بر سنگ مزار

ای نکویان که در این دنیا بید
این که خفته است در این خاک منم
مدفن عشق جهانست اینجا
عاشقی بوده به دنیا فن من
آنچه از مال جهان هستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست
من همانم که در ایام حیات
تا مرا روح و روان در تن بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم
گرچه امروز به خاکم مأواست
بنشینید بر این خاک دمی
گاهی از من به سخن یاد کنید

یا از این بعد به دنیا آید
ایرجم، ایرج شیرین سخنم
یک جهان عشق نهانست اینجا
مدفن عشق بود مدفن من
صرف عیش و طرب و مستی بود
مرده و زنده من عاشق اوست
بی شما صرف نکردم اوقات
شوق دیدار شما در من بود
باز در راه شما بنشستم
چشم من باز به دنبال شماست
بگذارید به خاکم قدمی
در دل خاک دلم شاد کنید!

نکته

سهل بود خوردن افسوسِ مفت
هیچ ندانند جز احسنت و زه
فارغ از اندیشهٔ نیک و بدست
رحمت وافر به نهادم کنند!
رنجه کنی شامۀ کَنّاس را
کاش کمی حین بقیام کنند
اول و آخر، همه خواهیم مرد

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت
مردم این ملک ز که تا به مه
هر کسی اندر غم جان خودست
بعد که مُردم، همه یادم کنند
گر بر کَنّاسِ بری یاس را
زانچه پس از مرگ براریم کنند
دل به کف غصه نباید سپرد

شراب

آراسته با شکل مهبی سر و بر را
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
تا آنکه پیوشم ز هلاک تو نظر را
کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را
می نوشم و با وی بکنم چارهٔ شر را
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت
گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند
لیکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد
جامی دو بنوشید و چو شد خیره ز مستی
ای کاش شود خشک بنِ تاک و خداوند

مادر

گویند مرا چو زاد مادر	پستان به دهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهواره من	بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پایا برد	تا شیوه راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم	الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من	بر غنچه گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست	تا هستم و هست دارمش دوست

مکتوب منظوم

و علیک السلام میرا خور	صاحب اسب و استر و اشتر
یاد من کردی، آفرینت باد	همه اوقات، شیوه اینت باد
نامه نامی تو را دیدم	مهربانیست را پسندیدم
خوب کردی که یاد من کردی	واقعاً مردی و عجب مردی
خوب کردی که زیر چرخ کبود	گر محبت نبود، هیچ نبود
من ندانم که دیو یا ملکی	صورتاً سبزه‌ای و بانمکی
آنکه شیرین بود چو قند توئی	اولین شخص بیرزند توئی
خواف رفتی و باز برگشتی	گردد رفتی، دراز برگشتی
مژن آباد را فنا کردی	لیره و اسکناس جا کردی
سردرختی و میوه را بردی	همه کاه و یونجه را خوردی
خوب کردی که نوش جانت باد	گوششت باد و استخوانت باد

هستم اخلاص کیش صاحب جمع
 شمع گفتی بر او، کمی لوس است
 گر بود چاق یا بود باریک
 صاحب جمع آدم خوبی ست
 بعد اسفندیار روئین تن
 خان از آن خوبهای دوران است
 هی بتابد سیل و سازد پُز
 مینویسی به مشهد آمده بود
 مثل مصباح خالی از علت
 آمد از بیرجند و بر ری رفت
 تا قیامت سیاه باشد روم
 وه چه خوبست اعتصام الملک
 خاصه چون بطر را بسر بکشد
 الغرض همچون آن گل زرده
 گرچه هستم از او کمی دلگیر
 حضرت حاج شیخ هادی را
 خواهم از من گل و سمن پاشی
 گرچه با جنس شاهزاده بدم
 مخلصم بر رئیس نظمیه
 نه پلیسی که کله اش چو کدوست
 آن پلیسی که اُردن انس شب است
 همچنین بر تمام آقایان
 اینکه طبعم روان شدست چو آب
 خورده ام از برای دفع ملال
 چون گرفته است تب گریبانم

که به جمع شما بود چون شمع
 کو شکم گنده همچو فانوس است
 بنده آن گسم که باشد نیک
 آدم پاک قلب و محبوبی ست
 هست چشم همه به او روشن
 خوبی از شکل او نمایان است
 در کند پیش این و آن قُمپز
 مخلص او را ندیده رفت، چه سود
 کز برای و کالت ملت
 من ندیدم کی آمد و کی رفت
 کز پذیرائیش شدم محروم
 خاصه چون افکند نشاطش کلک
 زن آفاق را به خربکشد
 در دل بنده سخت جا کرده
 عرض اخلاص کن ز من به امیر
 بندگی عرض کن ز جانب ما
 بر رئیس معارف کاشی
 بنده شاهزاده معتضد
 عاشقم بر پلیس نظمیه
 آن پلیسی که مثل برگ هلوست
 نه در که روز حامل خطب است
 عرض اخلاص بنده را برسان
 علتش را بگویم و دریاب
 نمک میوه یازده مثقال
 لاجرم مستعد هذیانم

همه آمین کنید ای رفقا
کیر بر کون اعتصام الملک!

یک دعا میکنم ز روی صفا
تابه دریاست رفت و آمدِ فُلك

دعوت از ناظم الدوله

مختصر دودی و دمی داریم
دور هم جمع و عالمی داریم
کار و بار منظمی داریم
دَمی و ماهی کمی داریم
نغمه زیری و بمی داریم
ورنه عیشِ فراهمی داریم

ناظم الدوله! روزِ جمعه ما
منزل حضرتِ کمال امروز
باده‌ای هست و چرس و تریاکی
از برای نه‌ار هم گویا
خانِ درویش هم اگر برسد
نقص در کارِ ما نبودنِ توست

در هجو نصرت الدوله

شاهزاده! ضیافتی کردی	کافوت آورد، مر ضیایِ تورا
کارهایست معرفی کردند	سستی عقل و ضعفِ رایِ تورا
به همه کفش دادی و مِلکی	زان که کوچک بُدند، پایِ تورا
هیچ بر من ندادی و گفتی	رُوم و سر کنم هجایِ تورا
چشم! اگر روزگار بگذارد	در کفِ تو نهم سزایِ تورا
لیک حالا جز این نخواهم گفت	که بُرد مرده شو سرایِ تورا
نه سرایِ تورا به تنهائی	هم عطایِ تو، هم لقایِ تورا
خوب شد بر منت عطا نرسید	بنده گائیدم آن عطایِ تورا

تصویر زن

در سردر کاروانسرایِ	تصویر زنی به گچ کشیدند
ارباب عمایم این خبر را	از مخبر صادق شنیدند
گفتند که وا شریعتا، خلق	روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد	تا سر در آن سرا دويدند
ایمان و امان به سرعت برق	می رفت، که مؤمنین رسیدند
این آب آورد، آن یکی خاک	یک پیچه ز گل بر او بریدند
ناموس به باد رفته ای را	با یک دو سه مشت گل خریدند
چون شرع نبی از این خطر رست	رفتند و به خانه آرمیدند
غفلت شده بود و خلق وحشی	چون شیر درنده می جهیدند

پاچین عفاف می‌دریدند
مانند نبات می‌مکیدند
در بحر گناه می‌تپیدند
مردم همه می‌جهنمیدند
یکباره به صور می‌دمیدند
انجم ز سپهر می‌رمیدند
طالاب علوم، رو سفیدند
از رونق ملک نا امیدند

بی‌پیچه زن گشاده‌رو را
لب‌های قشنگ خوشگلش را
بالجمله تمام مردم شهر
درهای بهشت بسته می‌شد
می‌گشت قیامت آشکارا
طیر از وکرات و وحش از جحر
این است که پیش خالق و خلق
با این علما هنوز مردم

جهاد اکبر

کنیاک بود بسیار، تریاک بود بی‌مر
من هم زدم به وافور، از حد خود فزون‌تر
غافل که صبح آن شب، آید مرا چه بر سر
چونانکه صبح ماندم، در مستراح مضطر
چون قافیه شود تنگ، وسعت فتد به مدبر
تا جای تو نمودم، خالی من ای برادر
چیزی ز کون نیامد، جز پشکل محجر
باشد جهاد با نفس، یعنی جهاد اکبر!

شب در بساط احرار، از التفات سردار
هر کس به نشووه‌یی تاخت، با نشووه کار خود ساخت
تریاک مُفت دیدم، هی بستم و کشیدم
گشت از وفور وافور، یُبس مزاج موفور
تریاکیان الدنگ سازند سنده را سنگ
یک ربع مات بودم، زان پس به جد فزودم
تا سیل خون نیامد، سنده برون نیامد
الحق که ریدن ما، تریاکیان بدبخت

جنده بازی

هر کس که نمود جنده بازی دائم به ذکر علیل باشد
سوزاک نمایدش بلا شک گر دختر جبرئیل باشد

مزاح با یکی از دوستان

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر
چون به جوانب تو پند من نشیدی رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر
کیر بواسیر آورد همه دانند درد گلو زاید از زیادی انجیر
خرما افزون خوری حناق بگیری کیر ندارد به قدر خرما تاثیر؟

انتقاد از قمه زنی

بشنو که لطیفه قشنگی است این است حقیقت اصل معنیش
در دسته شاحسین بنگر کان ترک کفن فکنده در پیش
خواهد که کُشد سنان و خولی کوید قمه را به کله خویش
آن ترک دگر ز سینه زن‌ها فریاد کند ز سینه ریش
کوبیدن اشقیا از این به دانایی و معرفت از این بیش؟

ای خایه

ای خایه! به دست تو اسیرم	بنموده‌یی از جماع سیرم
دستم نشود به تخم کس بند	تا باد تو کرده دستگیرم
چندان نشوی تو خوب تا من	از حسرت کون و کس بمیرم
تا حضرت مستطاب عالی	کوچک بشوید، بنده پیرم
زین پس ز جماع رخ نتابم	خوب ار نشدی، نشو به کیرم!

دوزخ

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را	که مار هفت سر و عقرب دو سر دارد
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند	ز مار و عقرب و آتش گزنده تر دارد
از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر	اقل دویست نفر روضه خوان خر دارد
دویست دیگر جن گیر و شاعر و رمال	دویست واعظ از روضه خوان بتر دارد

حیله

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
همراه یکیشان پسری بود که گفتی
از در نرسیده به همان نظره اول
گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند
ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند
نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من
گفتم تو هم ای مُغ بچه بی مشغله منشین
پیش آی و بزن با من دلباخته پاسور
گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست
گفتم سر هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی
گر من بیرم از تو دو جوراب ستانم
زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
خادم شد و یک دسته ورق داد و کشیدیم
پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد
پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش
او جر زد و من جر زدم آنقدر که آخر
خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم
آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش
وا کردم از او تکمه شلوار و عیان شد
تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی
هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش
دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو

در محضر من ساخته بر ماحضر از من
چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
دین و دل و دانش بر بود آن پسر از من
ثابت طلبی دارند اینان مگر از من
دارند تمنا همه بی حد و مر از من
در حیله که خوش دل شود این یک نفر از من
کاینه قلبت نپذیرد کدر از من
شاید که یکی سور بری معتبر از من
ضایع چه کنی وقت خوشی بی ثمر از من
پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من
بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من
زیرا که همه سود از او بُد ضرر از من
شد چار ورق از وی و چار دگر از من
خادم که در این فن بود استادتر از من
من بدتر از او مست شدم او بتر از من
شام آمد و کوتاه شد این جور و جر از من
کو برده بد از اول شب خواب و خور از من
خوابند حریفان همگی بی خبر از من
افتاده از این حال نفس در شُمَر از من
کونی که نهان بود چو قرص قمر از من
آری که فراوان زده سر این هنر از من
آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
گویی که رسیدست دلش را خبر از من

وقتست که در غلتد و باطل شودم کار
چسبیدمش آنگونه که هرگز نتوانست
تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم
چون صَعَوْه افتاده به سر پنجه شاهین
گفت این چه بساطست ولم کن پدرم سوخت
من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
در خواب نمی دید کسی ترکندم در
با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام
یک لحظه مکن داد که رسوا مکنیمان
شیطان لعین و سوسه ام کرد و الا
تا رفت بگوید چه، دهانش بگرفتم
قربان تو ای درد و بلای تو به جانم
گر بار دگر همچو خلافی به تو کردم
کاریست گذشتست و سبویست شکستست
حالا است که یاران دگر سر بدر آرند
مستیم و خرابیم و کسی شاهد ما نیست
یک لحظه تو این جوش مزین حوصله پیش آر
دانی که تو گر بیش کنی مهمه و قال
زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت
گفتا به خدا نیست بد اخلاق تر از تو
گفتاده بده قوطی سیگار طلا را
بگذار که بی مهمه فارغ شوم از کار
شد صبح و برآورد سر آن سیمبر از خواب
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
پژمرد و در اندیشه فرو رفت و به خود گفت

کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من
کردنش تبرداری جدا با تبر از من
گویی به دلش رفت فرو نیشتر از من
درمانده به زیر اندر بی بال و پر از من
برخیز و برو پرده عصمت مدر از من
خود را بکشم گر نکشی زودتر از من
غیر از تو که تر کردی در خواب در از من
حق داری اگر پاره نمایی جگر از من
بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من
کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من
گفتم صنما محض خدا در گذر از من
عفوم کن و آزرده مشو این سفر از من
برخیز و بزن مش و بسوزان پدر از من
بیخود مبر این آب رخ مختصر از من
ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
بگذار بجنبد کفل از تو کمر از من
هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
بدنام کنی خود را، قطع نظر از من
وامانده از این حال به بوک و مگر از من
گفتم به خدا نیست خوش اخلاق تر از من
گفتم تو نرو تا نستانی سحر از من
چون صبح شود هرچه بخواهی ببر از من
در بستر من دید که نبود اثر از من
او داد جوابش که ندارد خبر از من
دیدي که چه تر کرد در این بد گهر از من؟

آب حیات

آب حیات است پدر سوخته	حب نبات است پدر سوخته
وه چه سیه چرده و شیرین لب است	چون شکلات است پدر سوخته
آب شود گر به دهانش بری	توت هرات است پدر سوخته
تا بتوانیش بگیر و بگن	صوم و صلات است پدر سوخته
می نرسد جز به فرومایگان	خمس و زکات است پدر سوخته
سخت بود ره به دلش یافتن	حصن کلات است پدر سوخته
تنگ دهان، موی میان، دل سیاه	عین دوات است پدر سوخته
احمد و از مهر چنین منصرف	خضم نجات است پدر سوخته
با همه ناراستی و بددلی	خوش حرکات است پدر سوخته
قافیه هر چند غلط می شود	باب لواط است پدر سوخته

شهر کثیف

جز گه و گند و کثافت چیزی	اندر این شهر ندیدم بنده
هر کجا شهر مسلمانان است	از گه و گند بود آکنده
گه به گور پدر آنکه نوشت	کیر بر کس زن خواننده

انتقاد از قمه زنان

دیگر نشود حسین زنده
خاکش علف و علف چرنده
لغت به یزید بد کننده
وین دسته خنده آورنده
با این قمه های نابرنده
سو ایستمیرم عمیم گلنده
گل قویما منی شمیر آلوده
ای نرو خر سیل گنده!
از این حرکات مثل جنده؟
شد چند کرور نفس رنده
یک موز زهار چرخ کنده
هفتاد و دو سر، ز تن فکنده
ای در خور صدهزار خنده
با نفرین تو بر کشته
یک شرط به صرفه برنده
بشکاف سرو بکوب دنده
هی بر تن خود بمال سنده
کاری که تبر کند به کنده
چون بال که می زند پرنده
هی پاره بکن قبای ژنده
گر شد، عن تو به ریش بنده!

زن قجه چه می کشی خودت را
کشتند و گذشت و رفت و شد خاک
من هم گویم یزید بد کرد
اما دگر این کتل متل چیست
تخم چه کسی بُرید خواهی
آیا تو سکینه یی که گویی
کو شمر و تو کیستی که گویی
تو زینبِ خواهرِ حسینی؟
خجلت نکشی میان مردم
در جنگ دوسال پیش دیدی
از این همه کشتگان نگردید
در سیزده قرن پیش اگر شد
امروز چرا تو می کنی ریش
کی کشته شود دوباره زنده
باور نکنی بیا ببندیم
صد روز دگر برو چو امروز
هی بر سر و ریش خود بزن گل
هی با قمه زن به کله خویش
هی بر سر خود بزن دو دستی
هی گو که حسین کفن ندارد
گر زنده نشد، عنم به ریش

در هجو شیخ فضل الله نوری

حجه الاسلام کتک می زند
 گر نرسد بر دگنک دست او
 این دو سه گر هیچ کدامش نشد
 تانشوی پاره خبردار باش
 گر کومکت رستم دستان بود
 ور بکند پابمیانی فلک
 چک زن سختی بود این پهلوان
 دستش اگر بر فکلی ها رسد
 ورا لک تنها کافی نشد
 گویند آقا همه شب زیر جل
 چون ببرد دست به سیخ کباب
 نرمک نرمک به سر انگشت خویش
 مختصرا هر شب در جوف پارک
 حالا در حضرت عبدالعظیم
 ان شاء الله دو روز دگر
 منعش اگر کس نکند بی ریا
 وان جگر نازکش از بهر پول
 مجلس شورا است که با دست حق
 هر جا خواهی به سلامت برو
 قافیه هر چند غلط شد ولی

بر سر و مغزت دگنک می زند
 دست به نعلین و چسک می زند
 با حنک و تحت حنک می زند
 گاه حنک را به هتک می زند
 هم به تو و هم به کومک می زند
 چوب به پاهای فلک می زند
 ملتفتش باش که چک می زند
 گوز یکایک به الک می زند
 هم به الک هم به دولک می زند
 از تو چه پوشیده کمک می زند
 بر جگر ریش نمک می زند
 دیم ددک دیم ددک می زند
 یارو و صد جور کلک می زند
 شیخ در دوز و کلک می زند
 خیمه از آن جا به درک می زند
 دست تصرف به فدک می زند
 روز به صد مرتبه لک می زند
 سیم بدان را به محک می زند
 ملت الله معک می زند
 شیخ ز بیکاری سگ می زند

مزاح با یکی از وزیران

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور، ای وزیر
 دیرگاهی شد که از احوال تخم غافلی
 از همان روزی که شد با تو امور خارجه
 این نه آن خایه است کان را دیده‌ای در کودکی
 چون جراید را دو روز دیگر آزادی دهند
 نسبتاً اندر درشتی دانه خرما شدست
 عاقبت چشم بد مردم بدو آسیب زد
 پاک وافوری شدم از بس که گفتند این و آن
 بر ندارم یک قدم از ترس جان بی بیضه‌بند
 آنچنان حساس شد تخم که زحمت می‌برد
 پی به درد من نخواهی برد با این حرف‌ها
 رحم کرد ایزد که یک تخم چنین رنجور گشت
 خایه بیچاره را این زحمت از کیرست و بس
 کیر کافرکیش یک شب اختیار از من ربود
 کون صافی بود لیکن میکروب سوزاک داشت
 لذتی گر بود یا نه حالی آن لذت گذشت
 هر سحر دارم امید آنکه دیگر چرک نیست
 بسکه دستور آمد و انواع مرهم‌ها گذاشت
 زین جسارت‌ها که کردم عذر من پذیرفته دار

پرسشی کن گاه گاه از حال رنجور، ای وزیر
 این چنین غفلت بود از چون تویی دور، ای وزیر
 بیضه‌ام از نو ورم کردست پرزور، ای وزیر
 در بزرگی گشته این اوقات مشهور، ای وزیر
 شرح آن را دید خواهی جمله مسطور، ای وزیر
 بیضه‌ی کو بود چون یک حب انگور، ای وزیر
 گرچه بود از چشم‌ها پیوسته مستور، ای وزیر
 بهر تسکین و جع خوبست وافور، ای وزیر
 گشته‌ام در دست تخم خویش مقهور، ای وزیر
 از طنین پشه‌ای چون نیش زنبور، ای وزیر
 تا نگرده بیضه‌ات با بیضه‌ام جور، ای وزیر
 هر دو گر می شد شدی نور علی نور، ای وزیر
 جمله آتش‌ها بود از گور این کور، ای وزیر
 خورده بودم کاش آتش حب کافور، ای وزیر
 همچو زهری کو بود در جام بلور، ای وزیر
 زحمتش باقیست با من تالب گور، ای وزیر
 چون فشارم کله کیرم، شوم بور، ای وزیر
 رید بر تخم من بیچاره دستور، ای وزیر
 شاعر من، شاعران باشند معذور، ای وزیر

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری باخبر است خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات
خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات خر عیسی را آن بی هنر انکار کند
قصده را کب را بی هیچ نشان می داند چون سوارش بر مردم همه پیغمبر بود
مروای مرد مسافر به سفر، جز با او حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
من به جز مدحت او مدح دگر خر نکنم هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
کم خور و پردو و باتربیت و باربر است که خود از جمله خرهای جهان بی خبر است
که کجا موقع مکث است و مقام گذر است او هم اندر بر خرها همه پیغامبر است
که تو را در همه احوال رفیق سفر است که چو من مادم بر مدح خری مفتخر است
جز خر عیسی گور پدر هرچه خر است

می ترسم

زیاران آنقدر بد دیده ام کز یار می ترسم شاپوئی ها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب
نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم نمی ترسم نه از مار و نه از شیطان نه از جادو
چو بی اصرار کار از دست مردم بر نمی آید فراوان گفتنی ها هست و باید گفتمش اما
به بیکاری چنان خو کرده ام کز کار می ترسم ولی با این خطرناکی من از دستار می ترسم
از آن شاهنشاه بی دین خلق آزار می ترسم غم خود را به یک سو هشته از غمخوار می ترسم
چه کار آید ز دست من که از اصرار می ترسم چه سازم؟ دور، دور دیگرست، از دار می ترسم

خر و عزب

شد گذار عزبی از در باغ
 باغبان غایب و شهوت غالب
 سر درون کرد و به هرسو نگریست
 اندکی از چپ و از راست دوید
 و هر کسی نیز به باغ اندر بود
 آری آن گمشده را سمع و بصر
 آدمی پیش هوس کور و کر است
 او چه داند که چه بد یا خوب است
 الغرض بند ز شلوار گرفت
 بود غافل که فلک پرده در است
 ندهد شربت شیرین به کسی
 نوش بی نیش میسر نشود
 ناگهان صاحب خر پیدا شد
 بانگ برداشت بر او کای جا پیچ
 گفت المنّة لله! دیدم
 نگذارد فلک مینایی

دید در باغ یکی ماده الاغ
 ماده خر بسته به میل طالب
 تا بداند به یقین خر خر کیست
 باغ را از سر خر خالی دید
 هوش خربنده به پیش خر بود
 بود اندر گرو گادن خر
 هر که دنبال هوس رفت خر است!
 بیند آنرا که بر او مطلوب است
 ماده خر را به دم کار گرفت
 پرده ها در پس این پرده در است
 که در آن یافت نگردد مگسی
 نیست صافی که مکدر نشود
 مشت بیچاره خر گاو شد
 چه کنی با خر من؟ گفتا هیچ!
 معنی هیچ، کنون فهمیدم
 که خری هم به فراغت گایی

قصه بامزه

گوش کن کامدم امشب به نظر
اندر آن سال که از جانب غرب
انگلیس از دل دریا برخاست
پای بگذاشت به میدان و غا
گاری لیله ز آلمان آمد
جنبش افتاد در احزاب غیور
رشته طاعت ژاندارم گسیخت
همه گفتند که از وحدت دین
اهل ری عرض شهادت کردند
لیک از آن ترس که محصور شوند
لاجرم روی نهادند به قم
مقصد عده معدودی پول
من هم از جمله ایشان بودم
من هم از درد وطن با رفقا
من و یک جمع دگر از احباب
کلبه‌ای یافته مأوا کردیم
خسته و کوفته و مست و خراب
یکی افسرده و آن یک در جوش
هر کسی هر چه در انباش بود
همه خفتند و مرا خواب نبرد
ساعتی چند چو از شب بگذشت
دیدم آن سیده نره خره

قصه دیگر از این با مزه‌تر
شد روان سیل صفت آتش حرب
آتشی از سر دنیا برخاست
حافظ صلح جهان آمریکا
به تن مردم ری جان آمد
آب داخل شد در لانه مور
عده‌ای ماند و دگر عده گریخت
کرد باید کمک متحدین
چه بگویم چه قیامت کردند
بود لازم که ز ری دور شوند
یک یک و ده ده و صد صد مردم
مقصد باقی دیگر مجهول
جزء آن جمع پریشان بودم
می‌روم لیک ندانم به کجا
شب رسیدیم به یک دیه خراب
پا و پاتاوه ز هم وا کردیم
این به فکر خور و آن در پی خواب
عده‌ای ناطق و جمعی خاموش
خورد و در یک طرف حجره غنود
خواب در منزل ناباب نبرد
خواب بر چشم همه غالب گشت
رفته در زیر لحاف پسره

گوید آهسته به گوشش که امیر
این چه بی حسی و بداخلاقی ست
تو که همواره خوش اخلاق بدی
من چو بشنیدم از او این تقریر
هرچه از خلق نکو بشنیدم
معنی خلق در ایران این است!
هر که دم بیشتر از خلق زند

مرگ من لغت نده، تخت بگیر!
رفته یک ثلث و دو ثلثش باقی ست!
چه شد اینطور بداخلاق شدی
شد جوان در نظرم عالم پیر
عملاً بین رفیقان دیدم
بد بود هر که به ما بدبین است!
قصدهش آن است که تا بیخ کند

انتقاد

باز بر تافت به عالم خورشید
شد بر افروخته کانون فساد
تافت بر خوابگه عالم، نور
روی آفاق پر از ولوله شد
شیر برخاست پی صید غزال
قحبه بخل به رخ غازه کشید
مردمان در تک و پو افتادند
گشت بی عاطفتی باز شروع
آمد از خانه برون شیر فروش
کاسب دزد به بازار آمد
شد برون حضرت شیخ الاسلام
شرکت خود را در مال یتیم

بر رخ خلق جهان تیغ کشید
آتش فتنه در آفاق افتاد
باز جنید و به جوش آمد مور
راحت و امن ز گیتی یکه شد
باز از صعوه نمود استقبال
غَرچَه مفسده خمیازه کشید
رو به هر برزن و کو بنهادند
یافت حرص و ولع و جهل شیوع
کوزه شیر پر از آب به دوش
طالب مزد، سر کار آمد
ریش را بسته حنا از حمام
شفقتی داند بر حال یتیم

چشم بر منصب هم دوخته‌ها
ای خوشا شب، که فراغت به شب‌است
کند انواع جنایات بروز
ظلم عاطل شود و خسبد رنج
فارغ از صحبت بیهوده شوند

صف کشیدند پدرسوخته‌ها
روز آبستن رنج و تعب است
من همه دشمن روزم که به روز
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج
مردم از شر هم آسوده شوند

انتقاد از مستشاران

رسد از آسمان بر تو بلائی
نه مأموری که المأمور معذور
بیاری مستشاری با تخصص
که باشد مرتع سبزی درایران
خصوصاً یک خر بالا بلندی
نه از افسار می‌ترسد نه زنجیر
وجیه‌المله و مقبول بودند
زبان خر، خلج می‌داند و بس
پدرسگ صاحبان بر سبزه دیدند!

نینی خیر از دنیا «علائی»
تو را کردیم ای گوساله مأمور
که بنمائی در آمریکا تجسس
در امریکا به خرها کردی اعلان
ز نوع خود فرستادی کمندی
چموش و بدلگام و خام و گه گیر
خران داخلی معقول بودند
که باشد این مثل منظور هرکس
نه تنها مرتع ما را چریدند

مزاح با یکی از وزیران

مرا امروز گشته بیضه رنجور
 ز جفت خود به صورت فرد گشته
 که با جفتش نگنجد در یکی پوست
 که پنداری سپه سالار گشته
 که تا بیرون رود باد از سر او
 کز آن‌ها داشتی زین پیش چندی
 برای بنده شرمنده بفرست
 به صحت جفت و از علت شود طاق
 الهی علت بیضه نگیری
 شده اندر علاج بیضه ام مات
 به قدر مویی از تخم نشد کم
 کمال السلطنه بر تخم من رید
 نیارد دل ز دست افتاده بر کند
 تعلل می نماید در مداوا
 چنان دامنم که خواهد بیضه ام خورد
 از این رو دوست می دارد دُرُشتش

وزیرا از مبارک بیضهات دور
 یکی چون پُر ز باد و درد گشته
 نمی دانم چه بادی در سر اوست
 چنان از باد و دم سرشار گشته
 بیاید بند کردن پیکر او
 اگر داری به جعبه بیضه بندی
 یکی را از برای بنده بفرست
 که از لطف تو گردد بیضه ام چاق
 کُنی از بیضه ام گر دست گیری
 کمال السلطنه با آن کمالات
 ورم با آن همه دارو و مرهم
 ز بس روغن به تخم بنده مالید
 دو مه دستش به تخم من بود بند
 گمان من چنین باشد که عمدا
 نمی خواهد که گردد بیضه ام خُرد
 و یا تا پُر شود از بیضه مشتش

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام
 هر کجا بیندم از دور کند
 بانگاه غضب آلود زند
 از در خانه مرا ترک کند
 مادر سنگ دلت تا زنده ست
 نشوم یک دل و یک رنگ تو را
 گر تو خواهی به وصالم برسی
 روی و سینه تنگش بدری
 گرم و خونین به منش باز آری
 عاشق بی خرد ناهنجار
 حرمت مادری از یاد ببرد
 رفت و مادر را افکند به خاک
 قصد سر منزل معشوق نمود
 از قضا خورد دم در به زمین
 وان دل گرم که جان داشت هنوز
 از زمین باز چو برخواست نمود
 دید کز آن دل آغشته به خون
 آه! دست پسرم یافت خراش

که کند مادر تو با من جنگ
 چهره پرچین و جبین پر آژنگ
 بر دل نازک من تیر خدنگ
 همچو سنگ از دهن قلماسنگ
 شهد در کام من و توست شرننگ
 تا نسازی دل او از خون رنگ
 باید این ساعت بی خوف و درنگ
 دل برون آری از آن سینه تنگ
 تا برد ز آینه قلبم زنگ
 نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
 خیره از باد و دیوانه ز بنگ
 سینه بدرید و دل آورد به چنگ
 دل مادر به کفش چون نارنگ
 و اندکی سوده شد او را آرننگ
 اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
 پی برداشتن آن آهنگ
 آید آهسته برون این آهنگ
 آخ! پای پسرم خورد به سنگ

بهشت و دوزخ

رسول دید که جمعی گسسته‌افسارند	به چاره خواست کشان ربه در رقاب کند
بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید	که دعوت همه بر منهج صواب کند
من از جحیم نترسم از آنکه بار خدای	نه مطبخی است که در آتشم کباب کند
ز مار و عقرب و آتش گزنده‌تر دارد	خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
جحیم قهر الهی است کاندر این عالم	تو را به خوی بد و فعل بد عقاب کند
به قدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم	سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
برای ذوق تو شهوت پرست عبدالبطن	حدیث میوه و حوریّه و شراب کند
از آن نماز که خود هیچ از آن نمی‌فهمی	خدا چه فایده و بهره اکتساب کند؟
تفاخری نبود مر خدای عالم را	که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند

درویش

کیست آن بی‌شعور درویشی	که همیشه به لب بود خاموش
نه کند هیچ گفتگو با کس	نه به حرف کسان نماید گوش
کارهایی کند سفیهانه	خارق عادت و مخالف هوش
مثلاً در هوای گرم تموز	خرقه پشم افکند بر دوش
لیک در عین سورت سرما	تن برهنه نماید از تن پوش

رم

یا رب این عادت چه می باشد که اهل مُلک ما
جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
در دم در این یکی بر چپ رود آن یک به راست
بر زبان آرند بسم الله بسم الله را
اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
این یکی چون می نشیند دیگری ور می جهد
فرضاً اندر مجلسی گرده نفر بنشسته بود
گویی اندر صحنه مجلس نفر بنشاندند
نام این رم را چو نادانان ادب بنهادند
از برای رنج بر رم مطلقاً معمول نیست
گروزی از در آید رم مفصل می شود
هیچ حیوانی ز جنس خود ندارد احتراز
همچو آن اسبی که بر من داده میر کامکار
رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم می کنند
چون به پیش در رسند از همدگر رم می کنند
که ز پیش رو گهی از پشت سر رم می کنند
از دو جانب دوخته بر در نظر رم می کنند
گویا جن دیده یا از جانور رم می کنند
در نشستن نیز یک نوع دگر رم می کنند
تا دو نوبت گاه کم گاه بیشتر رم می کنند
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم می کنند
چون یکی پا می نهد روی نفر رم می کنند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم می کنند
تا توانند از برای گنج و رم می کنند
دیگر آن جا اهل مجلس معتبر رم می کنند
این بشرها از هیولای بشر رم می کنند
بی خبر رم می کنند و با خبر رم می کنند
مردم این مملکت هم مثل خر رم می کنند

انتقاد از حجاب

نعوذ بالله اگر جلوه بی نقاب کند
چرا که هر چه کند حيله در حجاب کند
رود به باطن و تفسیر ناصواب کند
به هر دلیل که شد بره را مجاب کند
هر آنکه حل کند آنرا به من، ثواب کند
که جفت خود را نادیده انتخاب کند؟
که مردوار رخ پرده را جواب کند
کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
به نصف مردم ما مالک الرقاب کند
نه بلکه گربه تشبه به آن جناب کند
بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
چو شیخ شهر ز آرایش اجتناب کند
که آب پنجه هر گربه را عذاب کند
ز سینه تا به دم خود را درون آب کند
از او بترس که همشیره ات خطاب کند
فقیه شهر که بیدار را به خواب کند
بگو بتازد و آن خانه را خراب کند
اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند
بهل که شیخ دغا چو عوعو کلاب کند
مگر مساعدتی دست انقلاب کند
وثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب کند

نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند
فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست
چو نیست ظاهر قرآن به وفق خواهش او
از او دلیل نباشد سوال کرد که گرگ
کس این معما پرسید و من ندانستم
به غیر ملت ایران کدام جانور است
کجاست همت یک هیأتی ز پردگیان
نقاب بر رخ زن سد باب معرفت است
بلی نقاب بود که این گروه مفتی را
به زهد گربه شبیهست زهد حضرت شیخ
اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد
به احتیاط ز خود دست تر بگیرد دور
کسی که غافل از این جنس بود پندارد
ولی چو چشم حریصش فتد به ماهی حوض
ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم
به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیسم آموخت
زنان مکه همه بی نقاب می گردند
بدست کس نرسد قرص ماه در دل شب
تو نیز پرده عصمت بپوش و رخ بفروز
به اعتدال ازین پرده مان رهایی نیست
ز هم بدرد این ابرهای تیره شب

اشک شیخ

نعود بالله از آن قطره‌های دیده شیخ
شنیده‌ام که به دریای هند جانوری است
به ساحل آید و بی حس به روی خاک افتد
شود ز تابش خور، چشم او پر از قی و اشک
چو گشت کاسه چشمش پر از دُباب و هوام
به آب دیده سوزنده تر ز آتش تیز
چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ
چه خانه‌ها که از این آب کم خراب کند
که کسب روزی با چشم اشک یاب کند
دو دیده خیره به رخسار آفتاب کند
برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
به هم نهد مژه و سر بزیر آب کند
تن دُباب و دل پشه را کباب کند
مرو که صید تو چون پشه و دُباب کند

فقیه

نشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس
قلم تراش و قلم برگرفت و مَن کرد
یکی ز طلاب این دید و گفت با دگران
بجای لفظ عَن اندر کتاب خود من دید
سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

سازش روس و انگلیس

گویند که انگلیس با روس	عهدی کرده است تازه امسال
کاندر پلتیک، هم در ایران	زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این مُلک	بنشسته و فارغند از این حال
کز صلح میان موش و گربه	بر باد رود دُکان بَقّال

رسوا

گوئی که تو رسوائی ؛ من با تو نیامیزم	رسوا تو مرا کردی ؛ پیش همه مرد و زن
خواهم که رُخت بینم ؛ بی واسطه عینک	خواهم که برت گیرم ؛ بی حائل پیراهن

مزاح با ابوالحسن خان

ای بر کچلان دهر سرهنک
ای آکچل! ای ابوالحسن خان
من چون تو کچل ندیده‌ام هیچ
ماه فلکی نموده تقلید
باشد کچلی نهان به فرقت
آید چو نسیم ری به مشهد
مدهوش کند مسافرین را
گفتی در شعر خود که هستم
رفتی که کنی ز بنده تعریف
سائس یعنی که کار فرما
معنای سیاست امر و نهی است
کی الدنگان به من مطیعند
گر شعر دگر کلان جفنگ است
ماشاء الله رفته رفته
اینها همه طیبیت و مزاح است
در شعر نه کس توراست همدوش
بر چنگ چو پنجه برگشائی
ساز تو عجیب تر ز درویش
تو نی کچلی؟ سرت پر از پوست
تازی تو به علم همچو خرگوش
انشاء الله پیگر گوردی
از بردن نام داش کاظم
صدحیف از آن رفیق یکروی

حق حفظ کند سر تو از سنگ
ای تو وزغ و حسین خرچنگ
نه در گن و سولقان، نه در کنگ
از زفت سرت به شکل و از رنگ
چون نشوه که مضمست در بنگ
از بوی سر تو میشوم منگ
بوی سرت از هزار فرسنگ
من سائس صد هزار الدنگ
هجوم کردی تو ای قرمدنگ
یا راهنما به صلح و یا جنگ
خوب است نظر کنی به فرهنگ
زین نسبت بد، بود مرا ننگ
شعر تو کچل کلاچه آجفنگ
خطت شده مثل خط خرچنگ
از من نشوی رفیق، دلتنگ
در خط نه کسی توراست همسنگ
از پنجه بارید فتد چنگ
نقش تو غریب تر ز ارژنگ
وانگاه چه موی خوب خوشرنگ
دیگر متعلمین چو خرچنگ
گوزم شود از سیلت آونگ
گردیده دلم چو قافیه تنگ
افسوس از آن رفیق یکرنگ

آید چو خیالِ او شباهنگ
دیگر نرسد به دامنش چنگ
یعنی کہ برتدمان بہ اُردنگ
ہم اسبِ دوندہ، ہم خرلنگ
ہم آنکہ بہ ماہ برد اورنگ
ہم آنکہ وکیل شد بہ نیرنگ
مائیم برنج و آسمان دنگ

تا صبح مرا نمی برد خواب
افسوس کہ رفت و دوستان را
مانیز رویم از پیِ او
راہی ست کہ طی نماید آنرا
ہم آنکہ بہ چاہ کرد منزل
ہم آنکہ وزیر شد بہ تزویر
درہم کوید زمانہ ما را

مزاح با مقبل دیوان

قنبل الدوله مقبل دیوان	آنکه نبود مثال او شیطان
قد او نیست جز چهار وجب	نصف او گشته در زمین پنهان
هیچ سروی به قامتش نرسید	در زمانه به هیچ سروسنجان
نبود همچو قد او سروی	نه به تهران و نه به تویسرکان
در طفولیت او گذر میکرد	یکشب از راه رشت، زی زنجان
این شنیدم که بچه گرگی	کون او را دریده با دندان
لیک گویند زخم کیر است این	زده او بچه گرگ را بهتان!
رفته تا در اداره اوقاف	کرده او کون خویش، وقف جهان
ای بسا خورده وقف مردم را	حال از کون خود دهد تاوان
در میان تمام مأکولات	میل دارد بسی به بادنجان
بیند ار عکس کیر در دریا	دل به دریا زند بدون گمان!
خایه اش دانی از چه پاره شده؟	بس زدستند زیر او رندان!

کوه نور

دیده‌ام من رُبَع مسکون را برادر جان من	در تمام ربع مسکون اینچنین کون هیچ نیست
کوه نورست آن کفل، در پشت آن دریای نور	کوه و دریائی چنین، در ربع مسکون هیچ نیست

مشاعره با ملک التجار

ملک التجار خراسانی بوقلمونی به ایرج وعده کرد ولی نداد. ایرج این رباعی را گفت:

الطاف ز حدّ و عدّ برون تو چه شد	اقوال پر از مکر و فسون تو چه شد
غاز تو چه شد بوقلمون تو چه شد	با آن همه وعده‌ها که بر من دادی

جواب ملک التجار

باب طمع و آرز به من باز نمود	ایرج ز خراسان طلب غاز نمود
چون دانه نبود جمله پرواز نمود	غافل بود او که غاز با بوقلمون

پاسخ ایرج

با شعر مرا از سر خود باز کنی	حیفست که خلف وعده آغاز کنی
از دادن یک بوقلمون ناز کنی	با داشتن هزارها بوقلمون

جواب ملک التجار

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت طوطیست همی کلک شکر پردازت
چون صرفه نبردم از تو غازی، همه عمر هرگز ندهم بوقلمون و غازت

پاسخ ایرج

ای وعده تو تمام بوقلمونی یاد آر از آن وعده در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادت یک غاز به من نمی دهی ای کونی

مثنوی زهره و منوچهر

و ان‌شده دیده نرگس ز خواب
شسته ز شبنم به چمن دست و روی
تا که کند خشک بدان روی تر
نایب اول به و جاهت چو ماه
بنده میهمیز ظریفش هلال
زهره طلبکار هم آغوشی‌اش
خفته یکی شیر به هر تکه‌اش
وان لبه بر شکل مه یک شبه
نام کمندش شده واکسیل‌بند
تازه‌تر از شاخ گل‌اندام او
بارخ تابنده‌تر از آفتاب
در گرو خدمت عادی نبود
روز خوش خویش رساند به شام
هیچ نبودش هوسی جز شکار
تاخت به صحرا پی نخجیر و رنگ
برخی بازوی توانای خویش

صبح نتاییده هنوز آفتاب
تازه گل آتشی مُشک‌بوی
منتظر هوله باد سحر
ماه‌رخی چشم و چراغ سپاه
صاحب شمشیر و نشان در جمال
نجم فلک عاشق سردوشی‌اش
نیر و رخشان چو شبه چکمه‌اش
دوخته بر دور کلاهش لبه
بافته بر گردن جان‌ها کمند
کرده منوچهر پدر نام او
چشم بمالید و برآمد ز خواب
روز چو روز خوش آدینه بود
خواست به میل دل و وفق مرام
چون ز هوس‌های فزون از شمار
اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ
رفت کند هر چه مرال است و میش

زهره مهین دختر خالوی ماه
آدمیان را به مُحَبَّت گداز
خرمن ابناء بشر سوختن

از طرفی نیز در آن صبحگاه
آلهه عشق و خداوند ناز
پیشه وی عاشقی آموختن

خسته و عاجز شده در کار خود
خواست که بر خستگی آرد شکست
سیر گُل و گردش باغی کند
کند ز بر کسوتِ افلاکیان
خویشتن آراست به شکلِ بشر
آمد از آرامگه خود فرود
زیر درختی به لب چشمه سار
تیرِ نظر گشت در او کارگر
لرزه بیفتاد در اعصاب او
گشت به یک دل نه به صد دل اسیر
رفت که یک باره دهد دل به باد
گفت به خود خلقتِ عشق از منست
من که یکی غنصرِ افلاکیم
آلهه عشق منم در جهان
من اگر آشفته و شیدا شوم
عشق که از پنجه من زاده است
با من اگر دعوی کُشتی کند
خوابگاهِ عشق بود مشتِ من
تاری از آن دام که دایم تنم
عشق نهم در وی و زارش کنم
دست کشم بر گل و بر گوش او
جنبشِ یک گوشه ابروی من
من که بشر را به هم انداختم
خوب توانم که کنم کارِ خویش
گرچه نظامی است غلامش کنم

واله و آشفته چو افکارِ خود
یک دو سه ساعت کشد از کار دست
تازه ز گُل گشت دماغی کند
کرد به سر مقنعه خاکیان
سوی زمین کرد ز کیهان گذر
رفت بدان سو که منوچهر بود
چشم وی افتاد به چشم سوار
کارگرسست آری تیرِ نظر
رنگ پرید از رخ شاداب او
در خمِ فتراکِ جوانِ دلیر
یاد ألوهیتِ خویش افتاد
این چه ضعیفی و زبون گشتن است
از چه زبونِ پسری خاکیم
از چه به من چیره شود این جوان
پیشِ خدایان همه رسوا شوم
وز شکنِ زلفِ من افتاده است
با دگران پس چه دُرُستی کند؟
زاده من چون گزند انگشتِ من؟
در ره این تازه جوان افکنم
طُرفه غزالی است شکارش کنم
تا پیرد از سر او هوش او
می کُشدش سایه صفتِ سوی من
عاشق و دل داده هم ساختم
سازمش از عشق گرفتارِ خویش
منصرف از شغلِ نظامش کنم

این همه را گفت و قوی کرد دل
کرد نهان عجز و عیان نازِ خویش
گفت سلام ای پسرِ ماه و هور
ای ز بشر بهتر و بگزیده‌تر
ای که پس از خلقِ تو خلاقِ تو
ای تو بهین میوه باغِ بهی
چینِ سر زلفِ عروسِ حیات
در چمنِ حسن گل و فاخته
بسکه تو خلقت شده‌ی شوخ و شنگ
کز پسِ تو باز چه رنگ آورد
بی تو جهان هیچ صفایی نداشت
قصدِ کجا داری و نام تو چیست
کاش فرود آیی از آن تیز گام
در سر این سبزه من و تو به هم
مُغْتَنَم است این چمنِ دل فریب
شاخ گلی پا به سره سبزه نه
بند کن آن رشته به قریوسِ زین
خواهی اگر پنجه به هم افکنم
تا تو نهی بر کفِ من پای خود
یا که بنه پا به سرِ دوشِ من
نرم و سبک روح بیا در بَرَم
بوسه شیرین دهمت بی شمار
کوه و بیابان پیِ آهو مَبُر
گرم بُود روزِ دلِ کوهسار
حیف بُود کز اثرِ آفتاب

داد به خود جرأت و شد مستقل
هیمنه‌یی داد به آوازِ خویش
چشمِ بد از رویِ نکویِ تو دور
بلکه ز من نیز پسندیده‌تر
همچو خلایق شده مشتاقِ تو
غنچه سرخِ چمنِ فَرّه‌ی
خالِ دلارایِ رخِ کاینات
سرخ و سفیدی به رُختِ تاخته
گشته به خلقت کنِ تو عرصه تنگ
حسنِ جهان را به چه قالبِ بَرَد
باغِ امید آب و هوایی نداشت
در دل این کوه مرامِ تو چیست
کز لبِ این چشمه ستانیم کام
خوش به هم آییم در این صبحدم
ای شَه من پای در آرزو از رکیب
شاخ گل اندر وسطِ سبزه به
جفت بزن از سرِ زین بر زمین
وز دو کفِ دست رکابی کنم
گرم کنی در دل من جایِ خود
سُربخور از دوش در آغوشِ من
تات چو سبزه به زمین گسترم
قصبه شیرین کثمت صدهزار
غصه هم چشمیِ آهو مخور
آهو کا دست بدار از شکار
کاهد از آن رویِ چو گل آب و تاب

یا ز دم بادِ جنایت شمار
خواهی اگر با دلِ خود شور کن
این همه بشنید منوچهر از او
روحِ جوان همچو دلش ساده بود
گرچه به قد اندکی افزون نمود
کشمکشِ عشق ندیده هنوز
با همه نوش لبی ای عجب
بود در او روحِ سپاهیگری
لاجرم از حُجبِ جوابی نداد
گویی چسبیده ز شَهدِ زیاد
زُهره دگر باره سخن ساز کرد
کایِ پسرِ خوب تعلل مکن
مهر مرا ای به تو از من دُرود
صبح به این خُرْمی و این چمن
حیف نباشد که گرانی کنی
لبِ مَفشار اینهمه بر یکدگر
بر لبِ لعلت چو بیاری فشار
یا برسد سرخیِ او را شکست
آن که تو را این دهنِ تنگ داد
داد که تا بوسه فشانِ همی
گاه به ده ثانیه بی بیش و کم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش
بوسه اول ز لب آید به در
حال بینِ میلِ کدامین تراست
باز چو این گفت و جوابی ندید

بر سر زلفت بنشیند غبار
هرچه دلت گفت همان طور کن
هیچ نیامد به دلش مهر از او
منصرف از میلِ بت و باده بود
سالِ وی از شانزده افزون نبود
لذتِ مستی نچشیده هنوز
کز میِ نوشش نرسیده به لب
مانعِ دلِ باختن و دلبری
یافت خطابی و خطابی نداد
لب به لبِ آن پسرِ حور زاد
زمزمه دلبری آغاز کرد
در عمل خیر تأمل مکن
بینی و از اسب نیایی فرود؟!
با چمن آرا صنمی همچو من
صابری و سخت کمانی کنی
رنگِ طبعی ز لبِ خود مبر
رنگِ طبعی کند از وی فرار
یا کندش سرخ تر از آنچه هست
وان لبِ جان پرورِ گلرنگ داد
گه بدهی گه بستانِ همی
گیری سی بوسه زمنِ پشت هم
مدتش از مدّتِ سی بوسه بیش
بوسه ثانی کشد از ناف سر
هر دو هم ار میل تو باشد رواست
زورِ خدایی به تن اندر دمید

دست زد و بند رکابش گرفت
خواه نخواه از سر زینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز
قد متوازی و مُحاذی دو خَد
عارض هر دو شده گلگون و گرم
عشق به آزرَم مقابل شده
زهره طنّاز به انواع ناز
تُکمه به زیر گلوش هرچه بود
یافت چو با بی کُلهی خوشترش
دست به دو قسمت فرّقش کشید
موی که نرم افتد و تیمار گرم
از کفِ آن دست که با مهر زد
رفت که بوسد ز رخ فرخش
خورد تکان جمله اعضای او
دید کز آن بوسه فنا می شود
دید که آن بوسه تمامش کند
بر تن او چندی آید پدید
بُرد کمی صورت خود را عقب
زهره از این واقعه بی تاب شد
هر رُطبی را که نچینی به وقت
گفت ز من رخ ز چه بر تافتی؟
دل به هوای دگری داشتی؟
بر رُخَم ار آخته بودی تو تیغ
جز تو کس از بوسه من سر نخورد
از چه کنی اخم مگر من بدم

ریشه جان و رگ خوابش گرفت
در بغل خود به زمینش کشید
هر دو زده تکیه بر آرنج ناز
گویی که اندازه بگیرند قد
این یکی از شهوت و آن یک ز شرم
بر دو طرف مسأله مشکل شده
کرد بر او دست تَمَتّع دراز
با سر انگشت عطوفت گشود
کج شد و برداشت کلاه از سرش
برقی از آن فرق به قلبش رسید
برق جهد آخر از آن موی نرم
برق لطیفی به منوچهر زد
رنگ منوچهر پرید از رُخش
از نُک سر تا به نُک پای او
بوالهوس و سر به هوا می شود
منصرف از شغل نظامش کند
پس عَرَقی گرم به جانش دوید
طرفه دلی داشته یاللعجب!
بوسه میان دو لبش آب شد
آب شود بعد به شاخ درخت
بلکه ز من خوبتری یافتی
یا لب من بی نمک انگاشتی
به که ز من بوسه نمایی دریغ
هیچکس این طور به من بر نخورد
بلکه ملولی که چرا آمدم؟

من که به این خوبی و رعنایم
گیر تو افتاده‌ام ای تازه کار
خوب بین بد به سراپام هست؟
هیچ خدا نقص به من داده است؟
این سر و سیمای فرح زای من
این لب و این گونه و این بینیم
این سر و این سینه و این ساق من
این گل و این گردن و این ناف من
این سر و این شانه و این سینه‌ام
باز مرا هست دو چیز دگر
راز درون دل پاچین می‌پرس
هست در این پرده بس آوازه‌ها
چون بنهم پای طرب بر بساط
بر سر این سبزه برقصم چنان
زیر پی من نشود سبزه لِه
چون ز طرب بر سر گل پانهم
گر بجهم از سر این گل بر آن
رقص من اندر سر گلهای باغ
بسکه بود نیرو و رخشان تنم
زانچه ترا خوب بود در نظر
هر چه ز جنس عسل و شکر است
تا دو سه بوسه نستانی همی
تو بستان بوسه‌ایی از من فره
ناز مکن! من ز تو خوشگل ترم
نی غلط افتاد تو خوشگل تری

دختر کی عشقی و شیداییم
بہتر از این گیر نیاید شکار
یک سر مو عیب در اعضام هست؟
هیچ کسی مثل من افتاده است؟
این فرح افزا سر و سیمای من
بینی همچون قلم چینیم
این کف نرم این کفل چاق من
این شکم بی شکن صاف من
سینه صافی تر از آینه‌ام
کت ندهم هیچ از آنها خبر
از صفت ناف به پایین می‌پرس
نغمه دیگر زند این سازها
از در و دیوار بیارد نشاط
کز اثر پام نماند نشان
نرم ترم من به تن از کرک به
در سبکی تالی پروانه‌ام
هیچ به گلهای نرسانم زیان
رقص شعاع است به روی چراغ
نور دهد از پس پیراهنم
بوسه من باشد از آن خوب تر
بوسه من از همه شیرین تر است
لذت این کار ندانی همی
بد شد اگر، باز سر جاش نه!
من ز تو در حسن و وجاهت سَرَم
در همه چیز از همه عالم سری

اخم مکن! گوش به عرضم بده
 نیست در این گفته من سوسه‌یی
 بوسه دیگر سر آن می‌نهم
 من نه ترا بیهده ول می‌کنم
 گر ندهی بوسه عذابت کنم
 نی غلطی رفت، ببخشا به من
 بر تو اگر گفته من جور کرد
 من که نگفتم تو بده بوسه مفت
 از چه کنی سد در داد و ستد؟
 قرض بده منفعتش را بگیر
 از لب من بوسه مکرر بگیر
 از سر من تا به قدم یک سره
 از تو بود دره و ماهور آن
 هر طرفش را که بخواهی بچر
 عیش ترا مانع و محظور نیست
 ورتو ندانی چه کنی، یاد گیر!
 خیز تو صیاد شو و من شکار
 من نه شکارم که ز تو رم کنم
 تیر بینداز که من از هوا
 من ز پی تیر تو هر سو دوّم
 چشم به هم نه که نبینی مرا
 گر تو مرا آیی و پیدا کنی
 ریگ بیاور که زنی طاق و جفت
 جر بزنی یا نرنی بُرده‌یی
 گاه یکی نیز از آن ریگ‌ها

مُفت نخواهم ز تو، قرضم بده!
 گر تو به من قرض دهی بوسه‌یی
 لحظه دیگر، به تو پس میدهم
 گر ندهی بوسه دُوئل می‌کنم!
 از عَطَشِ عشق کبابت کنم
 دور شد از حدّ نزاکت سخن
 من چه کنم عشق تو این طور کرد
 طاق بده بوسه و برگیر جفت
 فایده در داد و ستد می‌رسد!
 زود هم این قرض گزارم نه دیر
 چون که به آخر رسد از سر بگیر
 هست چراگاه تو آهوبره
 چشمه نزدیک و تل دور آن
 هر گل خوبی که بیابی بخور
 تمر بود یانع و ناطور نیست
 یاد از این زهره استاد گیر
 من بدوم سر به پی من گذار
 زحمت پای تو فراهم کنم
 گیرم و در سینه کنم جابجا
 تیر تو هر سو رود آن سو روم!
 من ز تو پنهان شوم این گوشه‌ها
 می‌دهمت هرچه تمنّا کنی
 با گرو بوسه، نه با حرف مفت
 خوب رخی، هر چه کنی کرده‌یی!
 بین دو انگشت بنه در خفا

بی خبر از من پیران سوی من
 کج شو وزین جوی روان پشت هم
 مشت خود از چشمه پر از آب کن
 غصه مخور گر تن من خیس شد
 آب پاش از سر من تا به پا
 نازک و تنگ است مرا پیرهن
 پست و بلندی همه پیدا شود
 کشف بسی سر نهانت کند
 گاه بکش دست بر ابروی من
 گاه بیا پیش که بوسی مرا
 گر گذر از بوسه کند مطلب
 گریبری دست به پایین من
 ناف به پایین نبری دست را
 گریبری دست تخطی به بست
 گاه بیا روی و زمانی به زیر
 گه به لب کوه بر آریم های
 سبزه نگر تازه به بار آمده
 سُرسره فصل بهاران بُود
 همچو دو پروانه خوش بال و پر
 دست به هم داده بر آن سُرخوریم
 بلکه ز اجرام زمین رد شویم
 سیر نماییم در آفاق نور
 باش تو چون گربه و من موش تو
 گربه صفت و رجه و گازم بگیر
 طفل شو و خُسب به دامن من

نرم بزن بر هدف روی من
 آب پاش از سر من تا قدم
 سربه پی من نه و پرتاب کن
 رخت اتو کرده من کیس شد
 هست در این کار بسی نکته ها
 تر که شود نیک بچسبد به تن
 آنچه نهفته است هویدا شود
 راز پس پرده عنایت کند
 گاه به هم زن سر گیسوی من
 رخ چو برم پیش تو واپس گرا
 می زنم انگشت ادب بر لب
 تر که خوری از کف سیمین من
 نشکنی از بی خردی بست را
 تر که گل می زنت پشت دست
 گاه بده کولی و کولی بگیر
 تا به دل کوه پیچد صدای
 صافی و پیوسته و روغن زده
 وز پی سر خوردن یاران بُود
 داده عنان بر کف باد سحر
 گاه به هم گاه ز هم بگذریم
 هر دو یکی روح مجرد شویم
 از نظر مردم خاکی به دور
 موش گرفتار در آغوش تو
 ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
 شیر بنوش از سر پستان من

از سر زلفم طلبِ مُشک کن
 و رجه و شادی کن و بشکن بزن
 دست بکش بر شکمِ صافِ من
 ماچ کن از سینه سیمینِ من
 همچو گلم بو کن و چون مُل بنوش
 غنچه صفت خنده کن و باز شو
 قَلَقَلْکُم می ده و نِشگان بگیر
 گفت و دگر باره طلب کرد بوس
 از غضب افکنده بر ابرو گره
 خواست چو با زُهره کند گفتگو
 خفتن مژگانش نه از ناز بود
 امر طبیعی است که در بین راه
 خواهد ازین سو چو به آن سو جهد
 تازه جوان عاقبت اندیش بود
 دید رسیدست لبِ پرتگاه
 آه چه غرقابِ مهیی است عشق!
 کیست که با عشق بچوشد همی
 باری از آن بوسه جوانِ دلیبر
 گفت که ای نسخه بَدَل از پری
 عطفِ بیان از گل و سر و سَمَن
 دانمت از جنسِ بشر برتری
 عشوه از این بیش به کارم مکن
 بر لبم آن قدر تلنگر مزن
 شوخ مشو، شعبده بازی مکن
 دست مزن تا نشود زینهار

با نَفَسِ من عَرَقَت خُشک کن
 گُلِ بکن از شاخه و بر من بزن
 بوسه بزن بر دهنِ نافِ من
 گاز بگیر از لبِ شیرینِ من
 بفکن و لختم کن و بازم پیوش
 عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
 من چه بگویم چه بکن، جا بگیر!
 باز شد آن چهره خندان عبوس
 از پیِ پیکار کمان کرده زه
 رویِ هم افتاد دو مژگانِ او
 بلکه در آن خفتگی یک راز بود
 چون برسد مرد لبِ پرتگاه
 چشمِ خود از واهمه بر هم نهد
 با خبر از عاقبتِ خویش بود
 واهمه را چشم بیست از نگاه
 مهلکه پر ز نهیی است عشق
 وز دو جهان دیده نپوشد همی
 واهمه بگرفت و سر افکند زیر
 جلدِ سوم از قمر و مشتری
 جمله تَأکید ز باغ و چمن
 لیک ندانم بشری یا پری؟
 صرف مساعی به شکارم مکن
 جاش بماند به لبم، پُر مزن
 پیش میا دست درازی مکن
 عارضِ من لاله صفت داغدار

گر اثری ماند از انگشت تو
عذر چه آرد به کسان روی من
ظهر که در خانه نهم پای خود
آن که قدش چفته چو شمشیر شد
بیند اگر در رخ من لکهای
تادل شب غرغر و غوغا کند
خلق چه داند که این داغ چیست
کیست که این ظلم به من کرده است
شهد لب من نمکیده است کس
هیچ خیالی نزده راه من
زاغچه کس ننشستم به بام
سیر ندیده نظری در رُخ من
هیچ پریشان نشده خواب من
آینه من نپذیرفته زنگ
خورده ام از خوب رُخان مَشْت‌ها
خوب رُخان خوش‌روشان خیل خیل
عصر گذر کن طرف لاله زار
هر زن و مردی که به من بنگرد
عشوه کنان بگذرد از سوی من
گرچه جوانم من و صاحب جمال
زن نکند در دل جنگی مقام
عاشقی و مرد سپاهی کجا
جایگه من شده قلب سپاه
مردم بی اسلحه چون گوسفند
گرگ شناسیم و شبانیم ما

باز شود مَشْت من و مَشْت تو
یک منم و چشم همه سوی من
بگذرم از موقف لالای خود
تا قد من راست تر از تیر شد
بی شک از آن لکه خورد یکهای
مُفْتَضَحَم سازد و رسوا کند
بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
مرد بَرَدِ تهمت و زن کرده است
در قُرُق من نچَریده است کس
بدرقه کس نشده آه من
باد به گوشم نرسانده پیام
شاد نگشته دلی از پاسخ من
ابر ندیده شب مهتاب من
پای ثباتم نرسیده به سنگ
سوزن نشگان ز سر انگشت‌ها
سوی من آیند همه همچو سیل
سرو قدان بین همه لاله عذار
یک قدم از پهلوی من نگذرد
تا زند آرنج به بازوی من
مهر بتان را نکنم احتمال
عشق زنان است به جنگی حرام
دادن دل دست مناهی کجا؟
قلب زنان را نکنم جایگاه
در قُرُق غیرت ما می چَرند
حافظ ناموس کسانیم ما

تا که بر این گله بزرگی کنیم
 خون که چکد بهر وطن روی خاک
 قلب سپاه است چو مأوای من
 مکر زنان خوانده ام اندر رُمان
 دیده و دانسته نیستم به چاه
 شاه پرستی است همه دین من
 بیند اگر حضرت اشرف مرا
 گر شنود شاه غضب می کند
 هر چه میان من و تو بگذرد
 باد بر شاه بَرَد از هوا
 فرم نظام است چو در بر مرا
 بعد که آیم به لباس سِوِیل
 ناز نیاموز تو سرباز را
 خیز و برو دست بدار از سرم
 زُهره که در موقع گفتار او
 مانده در او خیره چو صورتگری
 یا چو کسی هیچ ندیده تذرو
 دید چو انکار منوچهر را
 پنجه عشقست و قوی پنجه یی است
 منع بتان عشق فزون تر کند
 هر چه به آن دیر بود دسترس
 هر چه که تحصیل وی آسان بُود
 لعل همان سنگ بُود لیک سرخ
 لعل ز معدن چو کم آید به در
 گر رادیوم نیز فراوان بُدی

نیست سزاوار که گرگی کنیم
 حیف بُود گر بُود خاک پاک
 قلب فلان زن نشود جای من
 عشق زنان دیده ام از این و آن
 کج نکم پای خود از شاهراه
 حُب وطن پیشه و آیین من
 آید و بیرون کند از صف مرا
 بی ادبان را شه ادب می کند
 باد بر شاه خبر می برد
 کوه بگوید به زبان صدا
 صحبت زن نیست مُیسر مرا
 از تو تحاشی نکم بی دلیل
 بهر خود اندوخته کن ناز را
 نیز مبر دست به پایین ترم!
 بود فنادر لب گلنار او
 در قلم صورت بُهت آوری
 دیده تذروی به سر شاخ سرو
 کرد فزون در طلبش مهر را
 کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست
 ناز دل خون شده خون تر کند
 بیش بُود طالب آن را هوس
 قدر کم و قیمتش ارزان بُود
 هست بسا سنگ چو او نیک سرخ
 لاجرم از سنگ گران سنگ تر
 قیمت احجار بیابان بُدی

پس ز جهان هر چه ز زشت و نکوست
الغرض آن انجمن آرای عشق
آتش مهر ابد اندوخته
گر چه از او آیت جرمان شنید
گفت جوان هر چه بُود ساده تر
مرغِ رمیده نشود زود رام
جست ز جا باقد چون سلسله
گفت چه ترسوست، جوان را بین!
آن که ز یک زن بود اندر گریز
مرد سپاهی و به این کم دلی
بسکه ستم بر دل عاشق کند
گر چه به خوبی رُخت ورد نیست
مرد رشید! اینهمه وسواس چیست
پلک چرا روی هم انداختی
جز من و تو هیچ کس اینجا که نیست
سبزه تو ترسی که گواهی دهد
سبزه که جاسوس نباشد به باغ
قلعه بگی نیست که جَلَبَت کند
نیست در اینجا ماژری، مجبسی
بیهده از شاه مترسان مرا
در تو نیابد غضب شاه راه
عشق فکن در سر مردم منم
چون گل رخسار تو و می شود
این همه محبوب شدن بیخود است
مرد که در کار نباشد جسور

قیمت آن اجرت تحصیل اوست
ماهی مستغرق دریای عشق
در شرر آتش خود سوخته
بیش شدش حرص و فزون شد امید
هست به دل باختن آماده تر
دام ندیده است که افتد به دام
طعنه و تشویق و عتاب و گِلّه
صاحب شمشیر و نشان را بین!
در صف مردان چه کند جست و خیز
بچه به این جاهلی و کاهلی!
عاشق بیچاره دلش دق کند
بین جوانان چو تو خونسرد نیست
مرد رشیدی، ز کست پاس چیست
روز به خود بهر چه شب ساختی؟
پاس که داری و هراست ز چیست؟
نامه به ارکان سپاهی دهد
دادن راپورت نداند کلاغ
حاکم شرعی نه که حدت زند
منصب تو از تو نگیرد کسی
جان من آن قدر مرنجان مرا
هیچ مترس از غضب پادشاه
عشق تو را در سر شاه افکنم
شاه هم از زهره رضامی شود
حجب ز اندازه فزون تر بد است
دور بُود از همه لذات دور!

هر که نهد پای جَلادت به پیش
آن که بود شرم و حیا رهبرش
هر که کند پیشه خود را ادب
کام طلب، نام طلب می شود
زندگی ساده در این روزگار
گر تو هم این قدر شوی گول و خام
آتش سرخی تو، خمودت چرا
تازه جوانی تو، جوانیت کو؟
لعل تو را هیچ به از خنده نیست
گر نه پی عشق و هوا داده اند
کان ز پی بذل زر آمد پدید
نور فشانی است غرض از چراغ
در ثمین از پی تزئین بود
غنچه که در طرف چمن وا شود
مه که ز نورش همه را قسمتست
حسن تو بر حد نصاب آمده
حیف نباشد تو بدین خط و خال
عشق که نبود به تو، تنها گلی
زندگی عشق عجب زندگی ست
حسن بلا عشق ندارد صفا
قدر جوانی که ندانی بدان
بعد که ریش تو رسد تا کمر
عشق به هر دل که کند انتخاب
عشق بدین مرتبه سهل القبول
گر تو نداری صفت دلبری

عاقبت از پیش برد کار خویش
خلق ربایند کلاه از سرش
در همه کار از همه ماند عقب
شاخ گل خشک، حطب می شود
ساده مشو، هیچ نیاید به کار!
هیچ ترقی نکنی در نظام
آب روانی تو، جُمودت چرا
عید بُود، خانه تکانیت کو؟
اخم به رخسار تو زینده نیست
این همه حسن از چه ترا داده اند؟
شاخه برای ثمر آمد پدید
بهر تفرج بُود آیین باغ
دختر بکر از پی کاین بود
می توان گفت که رسوا شود
می توان گفت که بی عصمتست
بیشتر از حد و حساب آمده
بر نخوری، بر ندهی از جمال
عشق که شد، هم گل و هم بلبل
زنده که عاشق بُود، زنده نیست
لازم و ملزوم همنند این دو تا
چند صباحی که جوانی بدان
با تو کسی عشق نورزد دگر
همچو رود نرم که در دیده خواب
بر تو گران آمده ای بوالفضول
مرد نیی صفحه یی از مرمری

پـرده نقاشـیِ الوانیـا
از تو همان چشم شود بهره‌ور
عکس تو در چشم من افتاده است
این که تو گفتی که ز مهری بری
آن لب لعل تو هم اندر نهفت
گفت و نگفته است یقیناً دروغ
شاخ تو پیوند نخورده هنوز
جمع نگشتست هنوز از عفاف
وصل تو بر شیفگان نوبر است
من هم از آن سوی تو بشتافتم
از تو توان لذت بسیار برد
با تو توان خوب هم آغوش شد
می گذرد وقت، غنیمت شمار!
چون سخن زهره به اینجا رسید
دید به گل رفته فرو پای او
دل به برش زیر و زبر می شود
گویی جامی دو کشیده است می
یا مگر از رخنه پیراهنش
رفت ازین غصه فرو در خیال
از چه دلش در تپش افتاده است
گرسنه بودش دل و سیرش نگاه
شرم بر او راه نفس می گرفت
رنگ پریده اگر اندر هوا
زان همه الوان که از آن رخ پرید
خواست نیفتاده به دام بلا

ساخته از زر بت بی جانیا
عضو دگر بهره نیند دگر
مستی چشم من از آن باده است
فارغی از رسم و ره دلبری
وصف ترا با من این گونه گفت
تازه رسیدی تو به حد بلوغ
طوطی تو قند نخورده هنوز
دامن پیراهن تو روی ناف
نوبر هر میوه گرمی تر است
کاشهَبِ تو تازه نفس یافتم
با تو توان تخته زد و باده خورد
خوب در آغوش تو بی هوش شد
برخور از این سفره بی انتظار!
کار منوچهر به سختی کشید
شورشِ افتاده به اعضای او
عضو دگر طور دگر می شود!
نشوه شده داخل شریان وی
مورچگان یافته ره بر تنش
کاین چه خیالست و چه تغییر حال
حوصله در کشمکش افتاد است
ظاهر او معنی خواه و نخواه
رنگ به رخ داده و پس می گرفت
قابل حس بودی و نشو و نما
قوس قزح می شدی آنجا پدید
خیزد و زان ورطه زند ورجلا

گفت دریغا که نکرده شکار
گور و گوزنی نزده بر زمین
سایه برفت و پیرید آفتاب
سوخت ز خورشید رخ روشنم
خانگیانم نگران منند
صحت عشق و حوس امروز بس
جمعه دیگر لب این سنگ جو
زهره چو بشنید نوای فراق
دید که مرغ دلش آسیمه سر
خواهد از آن تنگ مکان بر جهد
روی هم افکند دو کف از اسف
داد بر آرامگه دل فشار
اشک به دور مژه‌اش حلقه بست
گفت که آه ای پسر سنگ دل
مادر تو گر چو تو مناعه بود
ای عجب آنکه زن آفرید
حیف بود از گهر پاک تو
این چه دلست ای پسر بی نظیر
تا به کی آرم به تو عجز و نیاز
اینهمه هم جور و ستم می‌شود
گرچه مرا بی تو روا کام نیست
گر تو محبت گُنه انگاشتی
کاش شود با تو دو روزی ندیم
یک دو شبی باش به پهلوی او
تا تو پیاموزی از آن خوش خصال

هیچ نیفتاده تفنگم به کار
کبک نیاویخته برق قاج زین
شد سر ما گرم چو این جوی آب
غرق عرق شد ز حرارت تنم
چشم به ره منتظران منند
منتظران را به لب آمد نفس
باد میان من و تو رانده وو
طاقتش از غصه و غم گشت طاق
در قفس سینه زند بال و پر
بال زنان سر به بیابان نهد
باز سوی سینه خود برد کف
تا نکند مرغ دل از وی فرار
ژاله به پیراهن نرگس نشست
ای ز دل سنگ تو خارا خجل
هیچ نبودی تو کنون در وجود
چون زن اینگونه تواند برید!
این همه خودخواهی و امساک تو
سخت تر از سنگ و سیه تر ز قیر
وای که یک بوسه و اینقدر ناز؟!
از تو ز یک بوسه چه کم می‌شود
بی تو مرا لحظه‌ای آرام نیست
این همه حسن از چه نگه داشتی
نایب هم قد تو عبدالرحیم
تا که کند در تو اثر خوی او
طرز نظربازی و غنچ و دلال

بین که خداوند چه خوبش نمود
مکتب عشق است سپرده به او
آنچه ندانی تو ازو یادگیر
خوب بین خوب رخان چون کنند
اهل نظر جمله دعایش کنند
خلق بسوزند به راهش سپند
وہ چه بسا سیم رخ و سیم ساق
این همه از عشق تحاشی مکن
جمعه و تعطیل، شتابت ز چیست
رنج چو عادت شود آسودگیست
گر تو نخواهی که دمد آفتاب
گر به رخت مهر رساند زیان
جا دهمت همچو روان در تنم
در شکن زلف نهانت کنم
دست‌هایی از طره خود برچنم
اشک بیارم به رخت آن قدر
سازمت از چشمه چشم زلال
آن دو کبوتر که به شاخ اندرند
چون سفر و سیر کنم در هوا
بر شوم از خاک به سوی سپهر
گویمشان آمده پر واکنند
این که گه از شاه بترسانیم
هیچ ندانی که تو من کیستم
من که تو بینی به تو دل باختم
حجله نشین فلک سومم

پادشه ملک قلوبش نمود
اوست که از جمله بتان برده گو
مشق نکوکاری از استاد گیر
صید خواطر به چه افسون کنند
شیفتگان جان به فدایش کنند
تا نرسد خوی خوشش را گزند
بهر وی از شوق گرفته طلاق
سفسطه و عذر تراشی مکن
با همه تعجیل آیات ز چیست؟
قید بی‌آلایشی آلودگیست
باز کن آن لعل لب و گو متاب
دامن پاچین کنمت سایبان
گیرمت اندر دل پی‌راهنم
مخفی و محفوظ چو جانت کنم
بادزنی سازم و بادت زنم
تا نکند در تو حرارت اثر
چاله لب چاه زنج مال و مال
حامل تخت من نام آورند
تخت مرا حمل دهند آن دو تا
تندتر از تابش آنوار مهر
بر سر تو سایه مهیا کنند
گه زن مردم به غلط خوانیم
آمده این جاز پی چیستم
روی تو را قبله خود ساختم
عاشق و معشوق کن مردمم

شور بہ ذراتِ جہان می دہم
چشم بہ ہر کس کہ بدوزم ہمی
عشقِ یکی بیش و یکی کم کنم
ہر کہ بینم بہ جنون می رود
عشقِ عنانِ جانبِ خون می کشد
مختصری رحم بہ حالش کنم
چاشنیِ خوانِ طبیعت منم
گرچہ ہمہ عشق بود دین من
داد بہ من چون غم و زحمت زیاد
تا بود افسردہ و ناکام باد!
یا ز خوشی میرد و یا از ملال
باد چو اطفال ہمیشہ عجول
خانہ خدایی کند آن را بہ روز
پہن کند بسترِ خوابش بہ شام
باد گرفتار بہ لا و نعم
صبر و شکیبایی از او دور باد
آنکہ خداوند خدایان بود
عشق چو در قالب من آفرید
گر تو شوی با من جاوید مع
نیست فنا چون بہ من اندر زَمَن
من نہ ز جنس بشرم نہ پری
ربّہ نوعم بہ زبانِ عرب
اول اسم تو چو باشد مَنو
مینوی عشقم من و عشقم فن است
گر بُندی مرتع من در فلک

حسن بہ این، عشق بہ آن می دہم
خرمنِ ہستیش بسوزم ہمی
بیش و کم آن دو منظم کنم
دارد از اندازہ برون می رود
کارِ مَحَبّت بہ جُنون می کشد
راہنمایی بہ وصالش کنم
زین سبب از بین خدایان زنم
باد بر او لعنت و نفرین من
قسمت او جز غم و زحمت مباد
عشق خوش آغاز و بد انجام باد!
ہیچ میناد رخ اعتدال
بی سببی خوش دل و بی خود ملول
خادم ہستی بہ لقب خانہ سوز
خادمہ ای بوالہوس آشفته نام
خوف و رجا چیرہ بر او دم بہ دم
با گلہ و دغدغہ محشور باد
خالق ما و ہمہ کیشان بود
قالب من قالب زن آفرید
زندہ جاوید شوی بالتبع
زندہ جاوید شوی همچو من
دارم ازین ہر دو گہر برتری
داورِ حسنم بہ لسانِ ادب
ہست مرا خواندن مینو نکو
وان ہمہ شیدایی و شور از من است
سفرہ ہستی نشدی با نمک

سر به سر عشق نهادن خطاست
حکم به درویش و به سلطان کند
گر تو نخندی به رخم این سفر
گرچه تو در حسن امیر منی
آلهه عشق بسی زیرک است
حسن شما آدمیان کم بقاست
جمله عشاق مطیع من اند
هر چه لطیف است در این روزگار
آنچه بودِ عشرت روی زَمی
شعر خوش و صوت خوش روی خوش
فکر بدیع همه دانشوران
جمله برون آید از این کارگاه
جمله ز آثار شریف من اند
بذر محبت را من داشتم
روی زمین است چو کانوای من
روی زمین هرچه مرا بنده اند
گاه رافائل گه میکِل آنژ آورم
گاه کمال الملک آرم پدید
گاه قلم در کف دشتی دهم
گاه به خیل شعرالج کنم
تار دهم در کف درویش خان
گاه زنی همچو قمر پرورم
من کلنل را کلنل کرده ام
نام مجازیش علی نقی است
دقت کامل شده در ساز او

آلهه عشق بسی ناقلاست
هر چه کند با همه یکسان کند
بر لب خود خنده نبینی دگر
عاقبت الامر اسیر منی
پیر خرد در بر او کودک است
عشق بود باقی و باقی فناست
مظهر افکار بدیع من اند
وانچه بود زینت و نقش و نگار
وانچه از او کیف کند آدمی
ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
نغمه جان پرور رامش گران
کز اثر سعی من افتد به راه
یکسره مصنوع ظریف من اند
کامده و روی زمین کاشتم
طرح کنم بر رخسار انواع فن
شاعر و نقاش و نویسنده اند
گاه هومر گه هرودت پرورم
روی صنایع کنم از وی سفید
بر قلمش روی بهشتی دهم
خلقت فرزانه ایرج کنم
تا بدهد بر بدن مرده جان
در دهندش تنگ شکر پرورم
پنجه وی رهزن دل کرده ام
نام حقیقش ابوالموسیقی است
بسی خبرم لیک ز آواز او

پیش خود آموخته آواز را
من شده‌ام ماشطه خط و خال
من به رخت بردم از آغاز دست
من چو به حسن تو نبردم حسد
من چو ترا خوب بیاراستم
من گل روی تو نمودم پدید
آن که خداوند بود بر سپاه
نامش مریخ خداوند عزم
معبد او ساخته از سنگ و روست
بین خدایان به همه غالب است
با همه ارباب در انداخته
خیمه جنگش شده بالین من
مغفر او جام شراب من است
بر همه دعوی خدایی کند
مایل بی‌عاری و مستی شده
بر لب او خنده نمیدید کس
عاقبت الامر ادب کردمش
صد من از او سیم و زر اندوختم
حال غرور و ستمش کم شده
طبل بزرگش که اگر دم زدی
گوشه‌ای افتاده و وارو شده
خواهم اگر بیش لوتدی کنم
مسخره عالم بالا شود

لیک من آموختمش ساز را
تا تو شدی همچو بدیع الجمال
تا شدم امروز به پای تو بست
نوبر حسن تو به من می‌رسد
از پی حظ دل خود خواستم
خار تو بر پای خود من خلید
بر فلک پنجمش آرامگاه
کارش پروردن مردان رزم
تریت مرد سلحشور از اوست
طاعت او بر همه کس واجب است
نزد من اما سپر انداخته
معرکه‌اش سینه سیمین من
نیزه او سیخ کباب من است
وز لب من بوسه‌گذاری کند
شخص بدان هیمنه دستی شده
مشغله‌اش خوردن خون بود و بس
معتدل و صلح طلب کردمش
تاش کمی عاشقی آموختم
مختصری مرد که آدم شده
صلح دول را همه بر هم زدی
میز غذا خوردن یارو شده
مفتضحش چون بز قندی کنم
حاج زکی خان خداها شود!

بود به بند تو خداوند عشق
 باش که حالا به تو حالی کنم
 ثانیه‌یی چند بر او چشم بست
 یک دو سه نوبت به رُخش دست برد
 کند بنای دل او را ز بُن
 باز جوان عذر تراشی گرفت
 گفت که ای دختر کُ با جمال
 با چه زبان از تو تقاضا کنم
 گر به یکی بوسه تمام است کار
 گر بکشد مهر تو دست از سرم
 گر شوی از من به یکی بوسه سیر
 عقل چو از عشق شنید این سخن
 عقل و محبت به هم آویختند
 چون که کمی خون ز سر عقل ریخت
 گفت برو آن تو و آن یار تو
 رو که خدا بر تو ممد کار باد

خواست بُرد گلویت بند عشق
 دق دل خود به تو خالی کنم
 برقی از این چشم به آن چشم جست
 گرچه نزد بر رخ او دست بُرد
 کرد به وی عشق خود آنز کیسون
 راه تبرّی و تحاشی گرفت
 تعیبه در نطق تو سحر حلال
 شرّ ترا از سر خود وا کنم
 این لب من، آن لب تو هان بیار
 من سر تسلیم به پیش آورم
 حیزر، علی الله، بیا و بگیر
 گفت که: یا جای تو یا جای من!
 خون ز سر و صورت هم ریختند
 جست و ز میدان محبت گریخت
 آن به کف یار تو افسار تو
 حافظت از این زن بدکار باد

زهره پی بوسه چو رخصت گرفت
همچو جوانی که شبانگاه مست
جست و گرفت از عقب او را به بر
داد سرش را به دل سینه جا
دست به زیر زنجش جای داد
تار دو گیسوش کشیدن گرفت
زهره یکی بوسه ز لعلش ربود
بوسه‌ای از ناف در آمد برون
هوش ز هم برده و مدهوش هم
کوه صدا داد از آن بانگ بوس
داد یکی زان دو کبوتر صفیر
آن دگری گفت که شادیم شاد
یک وجب از شاخ بجستند باز
خود ز شعف بود که این پر زدند

گفت برو! کار تو را ساختم
بار محبت نکشیدی، بکش!
چاشنی وصل ز دوری بود
تا سَخَطِ هجر بیابی همی
زهره چو بنمود به گردون صعود
مست صفت سست شد اعصاب او
از پس یک لحظه به خمیازه‌یی
چشم چو زان خواب گران برگشود

بوسه خود از سر فرصت گرفت
کوزه آب خنک آرد به دست
کرد دو پا حلقه بر او چون کمر
به به از آن متکی و متکا
دست دگر بر سر دوشش نهاد
لب به لبش هشت و مکیدن گرفت
بوسه مگو آتش سوزنده بود
رفت دگر باره به ناف اندرون
هر دو فتادند در آغوش هم
نوبتی عشق فرو کوفت کوس
آه که شد کودک ما بوسه گیر!
بوسه ده و بوسه ستان شاد باد!
بوسه که رد شد بنشستند باز
یا ز اسف دست به هم بر زدند؟

در ره لاقیدیت انداختم
زحمت هجران نپشیدی، بپش!
مختصری هجر ضروری بود
با دگران سخت نتابی همی
باز منوچهر در آن نقطه بود
برد در آن حال کمی خواب او
جست ز جا بر صفت تازه‌یی
غیر منوچهر شب پیش بود

دید کمی کوفتگی در تنش
گفتی از آن عالم تن در شده
در دل او هست نشاط دگر
جمله اعضای تنش تر شده
لحظه‌یی این گونه تصاریف داشت
چشم چو بگشود در آن دامنه
خواست رود دید که دل مانع است
عشق شکار از دل او سلب شد
هیچ نمی‌کند از آن چشمه دل
همچو لثیمی که سر سبزه‌ها
گویی مانده است در آن جا هنوز
بر رخ آن سبزه نیلی‌فراش
از اثر پا که بر آن هشته بود
می‌دهد اما به طریقی بدش
گفت که گر گیرمش اندر بغل
این سر و این سینه و این ران او
گر بزنم بوسه بر آن جای پای
حیف بود دست بر این سبزه سود
این گره آن است که او بسته است
بسته او را به چه دل وا کنم

لیک نشاطی به دل روشنش
وارد یک عالم دیگر شده
دور و بر اوست بساط دگر
قالبش از قلب سبک تر شده
پس تنش آسود و عرق وا گذاشت
دید که جا تر بود و بچه نه
پای هم البته به دل تابع است
رفت و شکار تپش قلب شد
جان دلش گشته بدان متصل
گم کند انگشتی پر بها
چیزکی از زهره گیتی فروز
رفته و مانده است به جا جای پاش
سبزه چو او داغ به دل گشته بود
سبزه خوابیده نشان قدش
نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این اثر پای دُر افشان او
سبزه خوابیده بجنبید ز جای
به که بماند به همان سان که بود
بر گره او نتوان برد دست
به که بر این سبزه تماشا کنم

مهلكه پر ز نهیى است عشق
شیردل است آنكه ازین غمزه رست

آه چه غرقاب مهیى است عشق
غمزه خوبان دلِ عالم شکست

رساله هزلیات

دیوان اشعار طنز و هزل ایرج میرزا (ویرایش چهارم)

این کتاب در سایت هزل کده تهیه، تنظیم، ویرایش و صفحه‌آرایی شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار ایرج میرزا آزاد است.
خواهشمند است نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را با استفاده از پست الکترونیک Hazlkade@gmail.com با ما در میان بگذارید.